

تهیه و تنظیم : نادر طاهری

(aqanader)

www.ketabnak.com

بناطرحی با من ازدواج کردم

نوشته : عزیز نسین ترجمه : رضا همراه



سخا طرچی با من ازدواج کردی

نوشته: عزیزنین ترجمه: رضا همراه

فهرست

صفحه	عنوان
۵	بخاطر چی با من ازدواج کردی
۱۲	روی بومب همیشه رفت
۲۸	چطور شما او براین را نمی شناسید
۳۶	صد هزار مرتبه شکر که زنده ایم
۴۳	حضرت آقا ساعت چنده
۵۸	چطور کشوری پیش میره
۶۲	یکروز هم نوبت ما میشه
۶۹	خانه بدوشها
۷۵	حق با شماست آقا
۹۲	وقتی مردم حق دارند تا شا کنند
۱۰۱	نامه به آخرین میهمانم
۱۰۸	مگس دیوانه
۱۱۴	خاصیت گریه کردن
۱۳۲	آقا توفیق سهیلو
۱۵۲	بخاطر حفظ آبرو
۱۶۵	سبم تار
۱۷۸	زرتنگی زبانی
۱۸۳	پیادهها و سوارهها
۱۹۳	دزد باید تنبیه بشه

را می فهمید و از دو روزه عمر لذت میبرد .

دوستانم زن نداشت ... با اینکه خانه و زندگی مرتسی درست کرده و درآمدش کافی بود ، اما زیر بار ازدواج نمیرفت ... گاهی او را نصیحت میکردم و می پرسیدم :
- چرا ازدواج نمی کنی ؟

دوستانم جواب درستی به سئوالم نمیداد ... بکتاب که در بالکن خانهاش نشسته بودیم و منظره زیبای دریا را تماشا میکردیم و سه سر و صدای ماهیگیرها و سوت کشتی ها گوش میدادیم بار دیگر صحبت ازدواج او را پیش کشیدم و پرسیدم :

- دوست عزیز چرا ازدواج نمی کنی ؟ حیف است با این زندگی مجللی که داری تنها باشی .

دوستانم نگاه خیره ای بصورت من انداخت ... مثل کسی که میخواهد مسئله مهمی را حل کند چند لحظه به فکر فرو رفت ... بعد با کلماتی شمرده و آرام جواب داد :
- خودم هم خیلی میل دارم عروسی کنم ولی بالکن این خانه بقدری قشنگ است که نمیدانم دختری که حاضر به ازدواج با من میشود بخاطر خودم بله میگوید یا به خاطر زندگی در این خانه مجلل و نشستن روی این بالکن

بخاطر چی با من ازدواج کردی ؟

یکی از دوستانم که وکیل دادگستری بود و برای او خیلی احترام فائل میشدم در طبقه پنجم یکی از آپارتمانهای شمال شهر می نشست .

از بالکن خانه ی او تمام مناظر دریا و کوهستانهای اطراف دیده میشد . مخصوصاً شبها چراغهای کشتی ها روی دریا زیبایی خاصی داشتند . هنگامیکه نور چراغ کشتی ها تنوی دریا منعکس میشد چنان منظره بدیعی به وجود می آمد که انسان از تماشای آن سیر نمی شد ... خستگی تمام کارهای روزانه اش را فراموش میکرد ... معنی زندگی

بله دوست عزیز... اگر مطمئن باشم زن آیند نام چشم داشتی به خانه و زندگی من ندارد و در واقع نورخیره کننده مال و ثروت من چشم او را نگرفته است با جان و دل حاضرم با او ازدواج کنم. اما راستش میترسم زخم بخاطر ثروت من حلقه ازدواج را قبول کند و اگر بکروز این زندگی مجلل نباشد او هم همان دختری که روز اول بوده نباشد.

منطق دوستم بقدری روشن و واضح و قوی بود که نتوانستم جوابی به او بدهم و ناچار سکوت کردم ... مدتی از آن دوران گذشت ... در این مدت تغییرات زیادی در زندگی ما روی داد. دوست من کارش از آن رونق سابق افتاد مجبور شد آپارتمان مجلش را بفروشد، آن خانه مجلل و بالکن زیبا را ترک کند و به ساختمان کوچکی که نور کافی هم نداشت نقل مکان کند. پیش خودم گفتم:

"اگر در آن روزها که دوستم خانه مجلل و بالکن رو به دریا داشت ازدواج میکرد آیا زنش حاضر میشد از آن خانه جدا بشود؟ ..."

راز میر اتفاقی برابم پیش آمد که به

باد حرف آتشب دوست وکیلیم افتادم ... خانمی از دست شوهرش به دادگاه شکایت کرده و میخواست از او طلاق بگیرد.

وقتی دادستان دلیل شکایت او را پرسید خادم خیلی خونسرد و راحت گفت:

- شوهرم درآمد کافی ندارد و قادر نیست مخارج زندگی مرا بپردازد. فکر میکنم بهتر است از هم جدا بشویم.

شوهر این خانم مرد جوانی بود. در مقابل سؤال دادستان جواب داد:

- زخم را خیلی دوست دارم ... شما را به خدا او را راضی کنید از شکایتش صرفنظر کند. من تلاش خواهم کرد کار آبرومندی پیدا کنم و زندگی او را تامین نمایم.

مرد جوان خیلی خواهش و تمنی میکرد و مصراانه از زنش میخواست بخانه برگردد... از میان تماشاجیان یکمرد آمریکائی که دلش بحال شوهر جوان میسوزد از جا بلند شده و اعلام میکند حاضر است شوهر او را با حقوق ماهیانه پانصد لیره استخدام کند و حقوق ...

او را هم بعنوان مساعده نقداً می بردازد.

زن فوراً از شکایتش صرفنظر میکند و زن و شوهر دست در دست هم با خوشحالی از دادگاه خارج می شوند و بخانه برمی گردند.

حالا میتوانید حدس بزنید که این زن با شوهرش ازدواج کرد یا با ماهی پانصد لیبره حقوق او؟ ...

اگر هنوز مشکوک هستید به اطراف خودتان نگاه کنید... زندگی دوستان و ازدواج دختران و پسران فامیل خودتان را بررسی بفرمائید تا ثابت شود عده ای با پانصد لیبره ... جمعی با پنج هزار لیبره و انفرادی با پانصد هزار لیبره ازدواج میکنند!

بیچاره تر از اینها آنهایی هستن که به امید رسیدن به میسرات و یا به امید رسیدن به مقامات بالاتر با زنی ازدواج میکنند.

دوست وکیلیم میگفت: "نمیدانم دختری که حاضر به ازدواج با من میشود بخاطر خودم بله میگوید یا به خاطر زندگی در این خانه مجلل و نشستن روی این سالکن؟"

آیا دوست من حق نداشت این حرف را بزند؟

خیال نکنید فقط زنها اینطور فکر میکنند. نه ... خیلی از مردها هستند که با زنهایشان ازدواج نمی کنند بلکه با پول و ثروت پدر آنها ازدواج می کنند. اگر زن و شوهرها صادقانه به این پرسش جواب بدهند که:

"تو با چه چیز من ازدواج کردی؟"

"حقایق وحشتناکی برملا میشود و رسم ازدواج در جامعهها منسوخ می گردد ..."

روی بمب نمیشه رفت !

روی بمب همیشه راه رفت ! ...

لابد این را میدانید که در کشور ما اسم بچه‌ها را بمناسبت مکانها و روزهایی که بدنیا می‌آیند انتخاب میکنند... مثلاً "بچه‌ای که توی کشتی متولد می‌شود اسمش را "بحری" می‌گذارند... طفلی را که در قطار راه‌آهن بدنیا می‌آید "دمیر" یعنی آهن صدا می‌کنند... حسن آقا اسم بچه اولش را که دختر بود "نورتن" گذاشت... بچه دوم او هم اتفاقاً "دختر شد بهمین جهت اسمی مناسب اسم دختر اولش پیدا کرد "آرتن" چون خیلی دلش میخواست صاحب پسر شود به‌فعالیتش

ادامه داد، اما بچهها پشت سرهم دختر می شدند و حسن آقا اسامی مناسبی پیدا می کرد:

"آبتن، گل تن، پستن، هبستن... " برای دختر هفتمی هرچه گشت اسم مناسبی پیدا نکرد به همین جهت تا دو سه ماه دختر خانم شناسنامه نداشت...

بالاخره هم با کمک و راهنمایی یکی از دوستان شاعرش نام "تن تن" را روی او گذاشت و شناسنامه هفتمی را هم گرفت.

هنگامیکه خانم حسن آقا برای بار هشتم حامله شد تمام زندهای نامیل و حتی زندهای همسایه شروع به نذر و نیاز کردند تا بچه هشتمی پسر شود و آرزوی چندین ساله این زن و شوهر برآورده گردد...

با اینکه خانم حسن آقا بعد از هفت تا بچه کاملاً آموخته شده و هیچگونه مشکل و خطری برایش وجود نداشت، با اینحال چون دل حسن آقا گواهی میداد که نوزاد هشتمی حتماً "پسراست خیلی مواظب سلامتی خانم و بچه بود و دائم به خانمش سفارش می کرد غذاهای خوب و مقوی بخورد و بیشتر استراحت کند. کار بجائی رسید که حتی خود خانم هم باورش شد که بچه هشتمی

با سایر بچههایش فرق دارد. بهین جهت زن و شوهر تصمیم گرفتند برخلاف همیشه که مامای زن بخانه می آمد ایندفعه زانو را به بیمارستان خصوصی ببرند...

دوماه مانده به وضع حمل، حسن آقا اطاتی هم در زایشگاه رزرو کرد تا مشکلی پیش نیاید...

یکروز ظهیر که حسن آقا بخانه آمد فهمید خانمش دچار درد زایمان شده، بزحمت او را تا سر خیابان برد به امید اینکه تاکسی خالی فراوان است و در مدت کمی به زایشگاه می رسند...

اما کارها همیشه برعکس است... هرچه ماشین و تاکسی از جلوی آنها عبور میکرد همه پر بودند و جای خالی نداشتند...

زن حسن آقا ناله کتان گفت:

— مرد برو تلفن بزن آمبولانس بیمارستان بیاد.

حسن آقا بی حوصله و عصبانی جواب داد:

— آمبولانس بیمارستان یکروز طول میکشد بیاد...

بهنتره ماشین نعلش کش را خبر کنیم.

درست موقعی که نزدیک بود گندگار در بیاید یکی از ماشینهای شخصی که مسافرکشی میکند جلوی آنها ترمز

کرد... حسن آقا زبیر بغل خانمش را گرفت و او را انداخت
توی ماشین و گفت:

— برادر هرچه زودتر ما را برسان زایشگاه...
خدا پدر راننده را بیامرزه... از آن با معرفت‌ها
بود جواب داد:

— داداش هیچ ناراحت نشو... تا چشم بهم بزنی
میرسانمت... به ریخت ماشین نگاه نکن... پرواز می‌کنه!
واقعاً هم راست می‌گفت ماشین به پرواز درآمد...
بقدری تند می‌رفت که سر مسافرها به دوران افتاد...
این دفعه حسن آقا از ترس جانش گفت:

— برادر یک کی پی‌واش تر برو... خدای نکرده
تصادف می‌کنی...
راننده پیش خیلی برخورد... با دلخوری جواب
داد:

— خیالت راحت باشه آقا... آدم از خودش تعریف
کنه درست نیس... ولی در این مملکت فکر نمی‌کنم هیچ
کس دست فرمان موا داشته باشه... به ماشینم که قدیمی
و زهوار در رفته است نگاه نکنیم، اگر گاری اسبی هم
باشه چشم بسته می‌برم...

خانم حسن آقا که درد می‌کشید با التماس گفت:
— آقای راننده ترا بخدا کمی یواشتر برو...
— آجی شما هیچ نگران نباشید... من کارم را
بلدم.

حسن آقا هم که حسابی عصبانی و ناراحت بود...
با کمی خشونت گفت:

— داداش... اگر بخاطر ما اینقدر سرعت میری
ما نمی‌خواهیم...

راننده هم صدایش بلندتر کرد و با عصبانیت جواب
داد:

— آقا جان ما از این یواشتر بلد نیستیم بریم...
— چرا بلد نیستی؟ چه اشکالی داره توی شهر به
این شلوغی آرام تر بری؟...

— شما خیال می‌کنیم ما از خوشی خودمان اینقدر
سریع می‌بریم؟ نخیر داداش، هیچکس راضی نیس به
استقبال مرگ بره... علتش اینه که ما مورین راهنمایی
ریختن توی خیابانها... بیخودی جلو ماشینها رامی‌گیرند،
هزار بامبول سر راننده‌های بیچاره در مبارن و صد تا
ایراد بتی اسرائیلی می‌گیرند و بالاخره تا جریمه‌شان نکنند

دست برنمیدارند ...

راننده بدون اینکه مکث کند بکریز حرف میزد ...
از ناشیکری سایر راننده‌ها. از عدم توجه مردم به اصول
رانندگی. از بی‌انصافی سافریں ... ابراد میگرفت.

در این موقع یک ماشین بزرگ که از روبرو می‌آید
مثل برق از کنار ماشین گذشت ... راننده با دست‌چاکی
فرمان را بطرف راست بچاند و (رد) کرد وقتی خطر
رفع شد دوباره شروع به فر ... و فر ... کرد:

— اینا راننده نیستند. لبو فروشن. هرکس جای‌من
بود شناسنامه‌اش باطل شده بود. ولی من طوری (رد)
کردم که خط هم به ماشینم نیفتاد. هنوز حرفش تمام
نشده بود که شاخ به شاخ با یک تاکسی تصادف کرد. در
اثر شدت تصادف ماشین چرخید و سروته شد! ...

راننده میدانم بعلت گبجی یا فرار از صحنه متوجه
نشد که مسیروش عوض شده است. دوباره با همان سرعت
براه افتاد و بطرف محلی که از همانجا آمده بود حرکت
کرد! ...

حسن آقا و خانمش بقدری ترسیده بودند که زبانشان
بند آمده بود و حتی نمی‌توانستند فریاد بکنند! ...

بعد از چند دقیقه وقتی حسن آقا از پنجره ماشین
به بیرون نگاه کرد منظره جالبی بنظرش رسید. گلگسر
ماشین دیگری روی دستگیره ماشین آنها آویزان شده و
سر و صدای عجیبی راه انداخته بود. بعد هم که کمی
دقت کرد متوجه شد ماشین راه را عوضی می‌رود به‌راننده
گفت:

— اشتباه میری برادر. زایشگاه طرف بالای شهره تو
داری میری پائین شهر.

راننده خیلی آرام جواب داد:

— اونطرف مامورین راهنمایی هستن باید بریم از
خیابان پائین‌تری دور بزیم.

— آقا جان اگر ماشین تو عیب داره و یا کار خودت
خرابه ما چه تقصیری داریم؟

— داداش من و ماشینم هیچ عیبی نداریم. اما از
قدیم گفتن " روی بمب نمیشه رفت ... " آدم نباید سری
را که درد نمیکند دستمال ببندد و فلان خودش را با
شاخ گاو دعوا بیاندازه ... بگذره را همان دور میشه ولی
سالمتر میریم.

حسن آقا از ناچاری سکوت کرد و گفت:

— مختاری فقط ما را سالم به زایشگاه برسان مس
دیگه حرفی نداریم ...
— میوم داداش... ناراحت نباش، از خیابان قاسم
باشا یکراست میریم بیمارستان.
ماشین میخواست به خیابان دست راستی به پیچه
که بکدفعه تکان سختی خورد زن حسن آقا جیغ بلندی
کشید و نوبی بغل شوهرش افتاد:
باد شدیدی داخل ماشین آمد... حسن آقا نگاه
کرد دید درب ماشین آنها کنده شده و افتاده است!
از راننده پرسید:
— چی شد؟
— هیچی برادر... الحمدالله بخیر گذشت... نانس
داشتید که سوار ماشین من شدین و گرنه کارتان خراب بود!
اگر فرمان را نچرخانده بودم حسابی دخلتان میآمد...
اینها راننده نیستند، هرکس از مادرش قهر میکنه و از خانه
میاد بیرون میره یک گواهینامه میگیره و راننده میشه...
خانم حسن آقا که از شدت درد نمی توانست درست
صحبت بکند گفت:
— آقای راننده ترا بخدا کمی یواشتر برید... ما را

سالم به زایشگاه برسانید.
— آهچی من چه تقصیر دارم توی خیابانهای اصلی
مامورین راهنمایی صف بستند ده برابر پولی که از شما
میگیرم باید جریمه بدم، روی سب که همیشه رفت
حسن آقا با عصانیت گفت:
— آخه اینجورکه نمیشه... با این وضع ما دوساعت
دیگه هم به زایشگاه نمیرسیم.
راننده ناراحت تر و عصانی تر جواب داد:
— اگر خیلی ناراحت هستین پیاده شین... به
شماها نمیشه انسانیت کرد؟... من دلم رحم آمد شما
را سوار ماشین کردم... حالا یک چیزی هم بدهگار شدم؟
خانم حسن آقا حال پیاده شدن نداشت، مرتب تاله
میکرد و بخودش می پیچید.
حسن آقا هم موافق نبود پیاده بشن... دوباره
توی خیابان می ماندند.
خانم حسن آقا آهسته بیخ گوش شوهرش گفت:
— مثل اینکه کار تمام شد... درد داره شدید
میشه...
مانین از قاسم باشا به شیشلی پیچید و بطرف بل

راه افتاد، حسن آقا گفت:

— مگه من دیوانه‌ام از اون طرف برم؟ افسران راهنمایی راه را بستن و تمام ماشینها را کنترل می‌کنند. من ترسی ندارم ولی چرا بیخودی روی من بروم! و فلانم را با شاخ گاو دعوا بیاندازم؟
حسن آقا که دید با این وضع هیچوقت به زایشگاه نمی‌رسند گفت:

— داداش نگهدار پیاده بشیم ...

خانم حسن آقا با ناله گفت:

— دیگه نمیتونم پیاده بشم.

راننده که ماشین را نگهداشته بود گفت:

— تکلیف ما چیه؟ بریم یا پیاده میشین؟

حسن آقا با درماندگی جواب داد:

— از خیر زایشگاه گذشتیم ... سر راه هرجا یک

بیمارستان دیدی نگهدار!

راننده با غرور گفت:

— بیست و دو سال است من راننده هستم ... تمام

شهر را مثل کف دستم میشناسم. همین نزدیکی‌ها یک

بیمارستان هست به اسم جراح بانا. میریم اونجا.

وقتی راننده بطرف آکسارا پیچید دوباره با یک ماشین تصادف کرد. شیشه جلوی راننده خرد و خاکشیر شد! ...

راه بند آمده ... ماشین‌هایی که در دو طرف گیر کرده بودند شروع به بوق زدن کردند، محشر کبرائی به پا شده بود ... راننده همچنان داشت از سایر راننده‌ها انتقاد میکرد:

— من نمیدانم کی به اینها گواهینامه داده؟ اگر

متم یک راننده ناشی بودم الان چند نفر کشته شده بود ...

بجای اینکه راننده بطرف جراح بانا برود بطرف

امین اونوی پیچید. حسن آقا پرسید:

— برادر باز که عوضی میری؟

— به خیابان اگروبا میریم اونجا هم یک بیمارستان

هست. برید دعا کنید که توی ماشین من سوار شدین!

ماشین من مرتب است با اینحال حوصله ندارم با

مامورین راهنمایی سر و کله بزنم. راهنما را کسی دور

می‌کنیم ولی بهتره ...

— درست میفرمائید داداش اما راه گروبا هم از این

طرف نیست.

— چکار کنم آقا... تو خیابان اصلی مامورین راهنمایی جمع شدن.

ماشین بطرف جاده خارج شهر رفت... حسن آقا گفت:

— برادر اینجا که دیگه مامورین راهنمایی نیستن کمی بواشتر برو...

— ای بابا فرمان در دست منه شما چرا میترسید؟
بن اگر این فرمان را روی کاری بگذارم بجای تا کسی راهش می اندازم.

واقعا "هم راست میگفت... چیزی که بنام ماشین سوار بود بغیر از چهار تا چرخ و یک موتور و یک فرمان هیچی نداشت...!

خانم حسن آقا گویا بیهوش شده بود، چون هیچ صدائی ازش در نمی آمد. حسن آقا از راننده پرسید:

— حالا کجا داری میری؟

— از (باکرووی) برمی گردیم...

هنوز جمله اش تمام نشده بود بکدفعه فریاد کشید:

— وای خدا جون... اینجا هم مامور راهنمایی

گذاشتن.

راننده بسرعت (دور) زد، بطرف اتوبان رفت و با غرور گفت:

— دایم، رانندگی کار هر کسی نیست. اگر یک راننده ناشی بود...

حرفش ناتمام ماند...

ماشین بسرعت با یک تیر سیمانی تصادف کرد... حسن و آقا و خانمش از هوش رفتند... معلوم نیست

بیپوشی آنها چقدر طول کشید... بکوقت حسن آقا با صدای یک نوزاد بیپوش آمد، چشمش را که باز کرد دید یک تیر سیمانی را بغل گرفته است. تیر سیمانی ماشین را از وسط دو نیم کرده و داخل ماشین شده بود... با حیرت و تعجب متوجه شد که خانمش بجای را

توی پتو پیچیده و دارد شیر میدهد.

با صدای خفای نظیر یک اشاره پرسید: "پسره؟"

خانم حسن آقا با خنده و خوشحالی اشاره مثبت کرد "بعله".

حسن آقا تمام درد و ناراحتی هاشو فراموش کرد و

پرسید:

— خودت چطوری؟

— خوبم... نفهمیدم بچه چه جورى بدنیا آمد... فقط میدانم از همیشه آسانتر زاییدم...
 راننده که تازه بهوش آمده بود دوباره شروع به تعریف از خودش کرد:
 — رانندگی کار هر کسی نیست! گاو تر میخواهد و مرد کهن. اگر بموقع فرمان را نیبجانده بودم از ماشین چیزی نمانده بود.
 حسن آقا پرسید:
 — مگر هنوز چیزی از ماشین مانده؟
 — بعله. پس چی؟ ناسی اش سالمه. فقط نمیدانم این تیر لفتنی را چه جورى از توی اطاق در بیاورم؟
 در این موقع یک افسر موتور سوار راهنمایی از دور پیدا شد. راننده مثل برق از ماشین بیرون برید و گفت:
 — داداش من زدم بجاک... اگر برسیدن بگو راننده رفت بیمارستان.
 حسن آقا پرسید:
 — از چی میترسی؟ تو که همه چیزت درسته و نقصی نداری؟

... ولی درست نیست آدم روی سبب برود

فلانش را با شاخ گاو دعوا بیاندازه.
 حسن آقا و خانمش و نوزاد جدید با کمک افسر راهنمایی یک ماشین پیدا کردند و به خانه برگشتند زندهای همسایه و فامیلهای حسن آقا و خانمش از شنیدن جریان انگشت بدهان ماندند و با عجله خودشان راه منزل حسن آقا رساندند...
 حسن آقا و خانمش برای هریک از میهمانها که وارد می شد جریان را با آب و تاب تمام تعریف می کردند و از آنها میخواستند با توجه به این جریان اسم مناسبی برای بچه پیدا کند...
 با اینکه یک ماه از تولد پسر حسن آقا میگذرد هنوز اسم مناسبی برای او پیدا نگردانند بهمین جهت حسن آقا این موضوع را به مسابقه گذاشته و اعلام کرده است هرکس اسم مناسبی برای آقا پسرش تعیین کند معادل پولی که قرار بود بابت مخارج تخت و دکتر و سایر هزینه های زایشگاه بپردازد به برنده مسابقه ندیم میکند.
 شما هم کمی فکر کنید شاید این برنده خوشبخت شما باشید.

چطور شما او بر این راه می‌سازید

چطور شما "مارک اوبراین" را نمی‌شناسید؟

مدت سه ماه شب و روز زحمت کشیدم و جان‌کندم
تا یک داستان نوشتم. راستش را بخواهید داستاتم بد
از آب در نیامد...

داستان را بردم پیش سردبیر یکی از روزنامه‌ها...
سردبیر بدون اینکه نگاهی به داستان بیندازد، گفت:
- ما داستان چاپ نمیکنیم...
گفتم:

- اگلا بخوانیدش ببینید چگونه؟
- چه فایده‌ای داره. مردم از این جور داستانها

خوششون نمیاد.

داستان را بر دم پیش یک ناشر... تا موضوع را گفتم بدون معطلی جواب داد:

— ما فقط آثار ترجمه شده را چاپ می‌کنیم! ...
رفتم پیش یک ناشر دیگه اونم گفت:

— اگر داستان و مطالب ترجمه دارین بیارین، نوشته‌ها و آثاری که تالیف نویسنده‌های خودی باشه خریدار نداره!
و به درد ما نمی‌خوره!

خلاصه پیش هر ناشری رفتم همه مثل اینکه "توی دهن یکدیگر تف کرده باشند" همین حرفها را تکرار می‌کردند...

بالاخره داستانی را که سه ماه تمام روش کار کرده و با هزار امید و آرزو نوشته بودم مثل یک بچه حرامزاده که جلوی در مسجدش میگذارند روی دستم ماند! |
خدا پدربیکی از رفقا را بیامرزه که راه کار رایادم داد... رفیقم گفت:

— داداش تو هم کلک سایر نویسنده‌ها را بزنی.

— چه کلکی؟ سایر نویسنده‌ها مگه چکار میکنند؟

— اونا داستانهایی را از زبانهای انگلیسی، فرانسه،

آلمانی ترجمه میکنند و بجای اسم "جانسون" میذارن؟
"احمد" و بجای "توماس" میذارن "محمد" همینطور تمام اسمی اشخاص و اساکن را تغییر میدهند و بنام خودشان بصورت کتاب یا پاورقی توی روزنامه‌ها و مجلات چاپ میزنن... تو هم بیا همین کار را بکن.
به دوستم جواب دادم:

— من احتیاج ندارم داستان‌های خارجی را بنام خودم بکنم... داستانش را نوشتنم، بد هم نیس ولی هیچ ناشری نمیشه چاپش بکنه. ناشرین داستانهایی میخوانند که ترجمه از نوشته خارجی‌ها باشه...
دوستم خنده با مزای کرد و گفت:

— خب، تو هم برعکس عمل کن...

سایر نویسنده‌های ما نوشته‌های نویسندگان خارجی را بنام خودشان قالب میکنند، نوعکس قضیه را قالب بزنی! ...

دیدم حق با دوستمه و پیر بدک نمی‌گه. نشستم و هرچه اسم خودمونی توی داستانم بود با اسمی آمریکائی عوض کردم! یک نقشه شهر نیویورک هم گیر آوردم و بجای کوچه‌ها و خیابانهای خودمان اسم کوچه‌ها و خیابانهای

نیویورک را گذاشتم ...

وقتی داستان تمام شد و نوبت به انتخاب اسم نویسنده که خودم باشم رسید، یک اسم خیالی آمریکائی به نام (مارک اوبراین) را اختراع کردم و زیرش اسم خودم را هم بنام مترجم نوشتم! و بردم پیش همون سردبیر روزنامه‌ای که خیطم کرده بود گفتم:

— واسه تون داستانی از یک نویسنده معروف آمریکائی بنام (مارک اوبراین) آوردم .

جناب سردبیر داستان را نخونده گفت:

— خیلی عالی به ... ولی ایسن مارک اوبراین کی هست؟

قیافه تعجب آوری گرفتم و جواب دادم:

— چطور شما ایشان را نمی‌شناسید؟

مارک اوبراین نویسنده و شاعر و فیلسوف آمریکائی خیلی مشهوره! آثارش به تمام زبانهای دنیا ترجمه شده!!!

دردسر نهم داستان را بدون اینکه بخواند قبول کرد فقط گفت:

" چند سطر هم در باره بیسوگرافی و آثار این

نویسنده تهیه کن ..."

همانجا قلم بدستم گرفتم و شروع به نوشتن شرف حال "مارک اوبراین" نویسنده معروف آمریکائی نوشتم! "آخرین شاهکار مارک اوبراین بنام (مبارزه زندگی) آمریکا را تکان داده است! در مدت یکماه چهار میلیون نسخه از این کتاب بفروش رفته است!

این شاهکار که به همه زبانهای دنیا ترجمه شده تحت نام " نبرد زندگی " تقدیم خوانندگان گرامی میگردد. " بعد درباره (مارک اوبراین) شروع کردم به چاخان بازی: " وی کوچکترین فرد یک خانواده هیچده نظسری بود، پدرش در فیلادلفیا فروشنده دوره‌گردی بود ...

میخواست پسرش کنش بشود، ولی مارک هنوز چهارده سالش تمام نشده بود که بعلت فرو کردن سوزن به اسافل مملش او را از مدرسه اخراج کردند! مارک مثل خیلی از نوابغ به گارهای مختلفی دست زد ... مدتی به شغل ماهیگیری پرداخت. چند سال هم به فروش اجناس تاجاجی مشغول شد. در معادن طلا کار کرد، به شغل خلبانی دست زد. در چهل سالگی اولین داستانش را به مجله (نیویورکر) داد ... که جایزه (لولیتیز) را ربود.

سبک عجیب و غریبی که در نویسندگی دارد باعث شده است که خواننده‌ها با حرص و ولع عجیبی نوشته‌های او را بخوانند. معمولا "مردم عادی از نوشته‌های او سر در نمی‌آورند با اکتحال برای بدست آوردن کتابهایش ساعتها در صف میایستند..."

خودتان می‌توانید حدس بزنید که چه اتفاقی افتاد و چاب داستان من چه غوغائی پسا کرد ... شهرت (مارک اوبراین) و مترجم زبردستش (یعنی بنده) چنان بالا گرفت که تمام ناشران و کتابفروشی‌ها به دنبالم می‌افتادند و با اصرار زیاد از من میخواستند آثاری از مارک اوبراین برایشان ترجمه کنم !! ...

تا بحال من از جناب مارک اوبراین خیالی بیست و هفت داستان و نمایشنامه ترجمه کرده‌ام و هنوز که هنوزه دارم آثار او را ترجمه میکنم و تا زنده هستم ولش نمی‌کنم.

ناگفته نماند که شاهرار ابداعی من به خلق (مارک اوبراین) ختم نشده. اقدام به خلق یک کارگاه به نام (جک‌لامبر) کردم و چندین کتاب هم از قول او نوشتم حالا شما (جک لامبر) را بهتر از من می‌شناسید! و

کتابهایش را مثل نقل و نبات میخريد بعد از خلسق (جک‌لامبر) شروع به ترجمه آثار هندی و چینی و ژاپنی و کره‌ای و تبتی کردم ... این ابتکارم بیشتر از سایر شاهکارهایم (گل) کرد چون تا به‌آنروز هیچکدام از منرجمین کشور ما بفکرشان نرسیده بود آثاری از نویسندگان چینی و ژاپنی ارائه بدهند.

با همین سبک بدیع آنقدر کتاب ترجمه کرده‌ام و چاپ زده‌ام که اگر بگوروز مثلا "یک آمریکائی بخواید تاریخ ادبیات آمریکا را بنویسد چاره‌ای جز این ندارد که بیاید و نوشته‌های مرا مطالعه کند تا بفهمد نویسندگان و شعرای کشورش چه کسانی بوده‌اند !! ...

صد هزار مرتبه شکر که زنده ایم

صد هزار مرتبه شکر که زندگایم و نفس می‌کشیم ...

سال ۱۸۹۷

سلطان عبدالعزیز شاه است، بیرمردی بنام "شمی" به اتفاق پسرش نوزده ساله‌اش بنام "ممتاز" از سراسیمه‌ی خیابان باب عالی عبور می‌کنند ... مرد جوانی بنام "باکی" از پائین بطرف بالا می‌آید.

آقای "باکی" از طرفداران آزادی ترکیه است، با مستبدین مخالف می‌باشد او تصمیم دارد دو سه روز دیگر

به اروپا فرار کند.

هنگامیکه آقای شمی با آقای باکی روبرو می شود چون از دوستان قدیمی هستند با یکدیگر دست می دهند و روبوسی می کنند.

آقای باکی می گوید:

"حالت چگونه دوست گرامی؟..."

شمی جواب میدهد:

"... الحمدالله... صد هزار مرتبه

شکر که زنده ایم و نفس می کشیم."

* * *

سال ۱۹۵۸

سلطان عبدالحمید شاه است، آقای باکی که زمانی جزا آزادیخواهان بود حالا پیر شده است. به اتفاق پسرش "راسم" از سراسیمبی خیابان باب عالی بطرف پائین می آید...

آقای شمی مدتی است مرحوم شده، پسرش ممتاز که با مستبدین می جنگد جوان نیرومندی است هنگامیکه با آقای باکی روبرو می شود بخاطر دوستی که با پدرش داشت به او سلام می کند و می پرسد:

"قربان حالتان چطور است؟..."

آقای باکی بیرمرد نورانی جواب می دهد:

"... الحمدالله صد هزار مرتبه شکر

که زنده ایم و نفس می کشیم."

سال ۱۹۱۷

حزب اتحاد و ترقی روی کار آمده است... آقای ممتاز خیلی زود پیر شده است به اتفاق آقای "تحسین" از سراسیمبی خیابان باب عالی بطرف پائین می روند. آقای باکی هم مرحوم شده، پسرش "راسم" که جوان خوش قیافه و نیرومندی شده از پائین بطرف بالا می آید هنگامی که با آقای ممتاز روبرو می شود دست او را می برد و می پرسد:

"قربان حال شما چگونه؟..."

آقای ممتاز جواب می دهد:

"... الحمدالله صد هزار مرتبه شکر

که زنده ایم و نفس می کشیم..."

سال ۱۹۳۰

حزب خلق در مسند قدرت است ... آقای "راسم" که بپیر شده همراه پسرش "جمیل" از سرایشی خیابان باب عالی باین می آید.

آقای ممتاز به رحمت ایزدی پیوسته، پسرش تحسین که جز مخالفین سرسخت حزب آزادخواهان است و در ضمن جوان زیبا و تنومندی هم هست از باین خیابان بطرف بالا می رود ... هنگامیکه با آقای راسم روبرو می شود دست او را می بوسد و می پرسد:

"قربان حالتان چگونه؟ ..."

آقای راسم جواب می دهد:

"... ای... الحمدالله... خوبم... انشاءالله تمام کارها بزودی خوب می شود. صد هزار مرتبه شکر که زنده ایم و نفس می کشیم ..."

سال ۱۹۴۶

حزب خلق هنوز بر سر کار است. آقای "تحسین" بپیر شده است به اتفاق پسرش "متین" از سرایشی خیابان باب عالی باین می آید ...

آقای راسم هم قوت کرده، پسرش جمیل که یک مخالف دو آتسه دولت و در ضمن جوان نیرومندی هم هست با دیدن آقای تحسین دست او را می بوسد و حالش را می پرسد:

"قربان حالتان چگونه؟ ..."

آقای تحسین جواب می دهد:

"... الحمدالله... الحمدالله که زنده ایم و نفس می کشیم. انشاءالله بزودی کارها روبراه می شود ..."

سال ۱۹۵۸

حزب دمکرات به قدرت رسیده ... آقای جمیل هم پیر شده است، همراه پسرش از سرایشی خیابان باب عالی عبور می کند ...

متین جوان خوش قیافه از باین بطرف بالای خیابان می رود با دیدن آقای جمیل دست او را می بوسد و حالش را می پرسد.

"قربان حالتان چگونه؟"

آقای جمیل جواب می دهد:

"... ای... الحمدالله پسر جان. صد هزار مرتبه شکر که زنده ایم و نفس می کشیم. انشاءالله بزودی همه"

حضرت آقا ساعت خنده

چیز رو برآه می شود ...

... سال

... سال

همه به هم می گویند ... صد هزار مرتبه شکر که
 زندگایم و نفس می کشیم انشاء الله تمام کارها درست می شه ...
 اما چه وقت؟ و کی این آرزو را سر آورده می شود
 فقط خداوند میداند و بس!

حضرت آقا ساعت چنده؟

دوستانم بمن می‌گویند: "چرا تمام کارهای خلاف به گردن شما می‌افتد؟..."

نمی‌دانم جواب اینها را چی‌دم؟ هم حق دارند و هم ندارند... درسته که کارهای خلاف همیشه می‌آیند و مرا بمن همه‌ی مردم این مملکت پیدا می‌کنند و به گردنم می‌افتند ولی ایمن بلاها و دردها را که من برای خودم نمی‌خرم!!...

برای فروختن ساعت مچی‌ام صبح زود از خانه بیرون آمده بودم... انسان وقتی توی سختی و بی‌پولی گیر می‌کند و مجبور است یک چیز خود را بفروشد احساس

حضرت آقا ساعت چنده؟

حقارت و ناراحتی عجیبی به او دست میدهد مثل کسی می‌ماند که در جنگ و مبارزه زندگی مغلوب شده است و آن چیزی که میخواهد بفروشد به بزرگی و سنگینی یک‌کوه روی دوش او فشار می‌آورد.

ساعت مچی منم بقدری بزرگ و سنگین شده بود که مچ دستم داشت می‌شکست.

دیشب دو سه نفر زن و مرد بی‌خبر به خانه‌ی ما آمده بودند، زنم برای درست کردن شام و مخلقات از زن همسایه پولی قرض کرد و سوراخ را راه انداخت. خوشبختانه اینجاست که میهمانهای دیشمی آدم‌های روشنفکری بودند. ضمن خوردن و آشامیدن شروع به بحث‌های داغ سیاسی کردند...

فقط هر موقع که زنم غذای تازه‌ی روی سفره میگذاشت بحث سیاسی قطع می‌شد و صدای چه و چه و به و به آنها به آسمان می‌رفت! هرکدام سعی میکردند با حملات قلنبه و سلنبه از دست پخت زنم تعریف کنند همین که غذا تمام میشد دوباره بحث سیاسی و ادبی را شروع میکردند...

من از بحث‌های آنها چیزی نمی‌فهمیدم چون همش

بفکر تهیه پول و پرداخت قرض زن صاحبخانه بودم... تنها امید و چاره‌ام این بود که ساعت مچی‌ام را بفروشم اما به کی بفروشم؟ و چطوری بفروشم؟ نمیدانستم... توی ایمن افکار بودم که نمیدانم از کجی کار یا گردش غلط روزگار و یا چه زهرماری بود که خنده بلندی کردم یکی از میهمانها که داشت باحرارت از وضع عالی اقتصاد مملکت تعریف میکرد، از خنده بیجای من خیلی ناراحت شد و گفت:

شما دارید مرا مسخره می‌کنید؟

کار خیلی خراب شد با این همه قرض و قوله و بدبختی سورات میهمانها را فراهم کرده بودم حالا برای هیچ بوج ناراضی و قهرآلود از خانه ما بروند درست نیست. بهمین جهت با لحن ملایم و شکست‌خورده از میهمانان معذرت خواستم و هزار تا تسم و آیه خوردم که خنده‌دام اختیاری نبوده و ارتباطی به بحث و گفتگوی آنها ندارد، از آن به بعد هم برای جبران اشتباهی که مرتکب شده بودم تا آخر شب چشم به دهان میهمانها دوختم و با دقت به حرفهای آنها گوش میدادم...
و من امروز بخاطر اظهار لطف میهمانهای روستنم

مجبور شده‌ام ساعت را بفروشم و قرض زن همسایه را بپردازم...

مدتی بی‌هدف و سرگردان توی خیابانها پرسه‌زدم، دنبال محلی می‌گشتم که ساعت را بفروشم... بنظرم می‌رسید که ساعت به آن کوچکی هر لحظه سنگین‌تر می‌شود... بکدغه بیادم افتاد که خریداران اجناس دست دوم بیشتر توی بازار سمسارها هستند. با سرعت خودم را به بازار سمسارها رسانیدم، اما هرچه سعی کردم ساعت را به کسی نشان بدهم نتوانستم، پس از اینکه چند بار بازار سمسارها را بالا و پائین رفتم چشم به دکان کوچکی افتاد که تاشق و جنگال و چاقو و از این جور خرت و برت‌ها می‌فروخت بطرف دکان رفتم، ساعت را از صحن دستم باز کردم و به صاحب دکان نشان دادم و گفتم:

— این ساعت را می‌خرین؟

یارو پس از اینکه مدتی زیر و رو و داخل و خارج ساعت را نگاه کرد در حالیکه با بی‌اعتنائی ساعت را به دستم داد پرسید:

— چند؟

ساعت خوبی بود دو سال پیش دوپست و پنجاه لیره خریده بودمش، در این مدت یک دقیقه پس و پیش نرفته بود، اما یارو طوری گفت "چند" و که انگار میخواد یک تکه حلیه زنگ زده بخره... از روی ناامیدی جواب دادم:

— پنجاه لیره...

صاحب دکان خنده‌ی مسخره‌آمیزی کرد که از صدنا فحش بدتر بود، ناچار راه افتادم دو سه قدم که رفتم یارو بصدای بلند داد کشید:

— بیست لیره بدم؟

میخواستم برگردم ساعت را بهش بدم و بیست لیره را بگیرم که یکنفر از پشت سر دستش را روی شانسام گذاشت...

برگشتم دیدم همان میهمان دیشمی است که دربارہ وضع عالمه اقتصاد کشور صحبت می‌کرد... از دیدن او و ترس از اینکه متوجه فروش ساعت بشود خیلی ناراحت شدم بی‌اختیار ساعت را که توی دستم بود مخفی کردم و گفتم:

— سلام

— سلام علیک دوست عزیز... اینجا چکار می‌کنی؟ قبل از اینکه جوابی بدهم مرد سمسار از پشت دکانش داد کشید:

— بمرگ بچمام بیست لیره اوزش نداره بخاطر سنا حاضرم بخرمش.
گفتم:

— فروشی نیست...

صاحب دکان با وقاحت و سماجت داد کشید:

— وقتی فروشی نیست چرا مزاحم مردم میشی؟ خیلی بگاری یا ما را مسخره کردی؟

دیدم کار داره بیخ پیدا میکنه... دست دوستم را گرفتم و راه افتادم...
دوستم برسید:

— جریان چی بود؟

— هیچی بابا... از اینجا ردمیشدم یک ساعت جعی عالی دست یک سمسار دیدم پنجاه لیره خریدهش... برای اینکه مطمئن بشم مغبون نشدم به این آقا شناس دادم... یارو ولکن نبود...

دوستم که گوش به این حرفها بدهکار نبود گفت:

— بحث دیشمان خیلی جالب بود دلم میخواد
یک شب دیگه دور هم جمع بشیم و بحث کنیم !!
— خندیدیم و جواب دادم:
— آره منم خیلی دلم میخواد !!
توی ایستگاه اتوبوس باید اینک بزودی همدیگر را
خواهیم دید از دوستم خداحافظی کردم و سوار اتوبوس
شدم... ناراحتی اصلی توی اتوبوس اتفاق افتاد.
منکه چند ساعت برای فروش ساعت توی بازار و
خیابان پرسی زده بودم و بالاخره هم دست از پادرازنر
به خانه برمی گشتم خسته و کوفته و عصبانی توی این فکر
بودم که جواب زخم را چی بدم و تشریف زن همسایه را
از کجا بپردازم که یکنفر سرش را جلو آورد و پرسید:
— معذرت میخوام آقا ساعت چنده؟
به ساعت نگاه کردم و جواب دادم:
— شش و ربع است...
طرف که چند لحظه پیش با یککالم نزاکت و ادب
ساعت پرسیده بود یکدفعه با لحن خشن و پرخاشجویانه
گفت:
— ساعتان حالش خرابه.

نگاهی به قد و بالای بارو کردم، آدم خوش تیپ و
تربیت شده‌ای بنظر می‌رسید... اما چرا طلبکار شده بود
نمیدانم. دوباره با دقت به ساعت نگاه کردم و گفتم:
— شش و هیجده دقیقه‌اس.
— باز هم اشتباهه.
جوابی بیش ندادم و صورتم را بطرف دیگه برگرداندم،
اما بارو ولکن نبود گفت:
— من چون دیدم ساعت شما غلطه... پرسیدم ساعت
چنده...
خسته و نازاری جواب دادم:
— شما چه مربوطه ساعت من غلطه؟...
بارو که خیلی هم از خودش راضی بود و وانمود
نیکرد وزیر وکیل است با پررویی داد کشید:
— من یک هموطن هستم... وقتی می‌بینم کار و عمل
کسی غلط است باید بیش اطلاع بدم چون دیدم ساعت
شما هفت دقیقه عقب است بیعتون توجه دادم تا درسش
کنید:
فهیچمد بارو خیلی عوضی به و منیم حال و حوصله
بحث کردن نداشتم جوابی ندادم و پشتم را به او کردم.

— وجدان من قبول نمی‌کنه هموطنانم به وقت بی‌اعتنا باشند. هیچ ملتی بی‌شرفتم نمی‌کنه مگر اینکه از تمام لحظات زندگیست استفاده بکنه.

در این موقع از بلیط فروش اتوبوس که از کنار پیاده‌رو رد می‌شد پرسید:

— ساعت شما چنده؟

بلیط فروش جواب داد:

— من ساعت ندارم...

— چطور همچو چیزی ممکنه بیک هموطن ساعت نداشته باشه؟ وقتی ما ارزش زمان را ندانیم چطور می‌تونیم ادعا کنیم ملتی بی‌شرفتم هستیم...

بلیط فروش با لوده بازی و مسخره جواب داد:

— چکار کم آقا؟ ساعت را که جانی نمیدن...

ما هم که پول نداریم... راست می‌گی دست کن حییت و پول یک ساعت به ما بده...

مرد (ساعتی) دستش را توی جیب حلیقه‌اش برد و یک ساعت قدیمی که زنجیر گلغلی داشت بیرون آورد. خانم سنی که در صندوقی‌های جلویی نشسته بود به بارو گفت:

— از کجا معلوم ساعت تمام مسافرین خرابه اناید ساعت شما خوب کار نمی‌کنه...

مرد شیکپوش از شنیدن این حرف مثل اینکه به ناموش توهین کرده باشند بقدری خشمگین و عصبانی شد که چیزی نمانده بود سکنه بکنده. بریده بریده گفت:

— همچو چیزی ممکن نیست... ساعت من هرگز بیک ثانیه هم عقب و جلو نمیره.

خانم جوان پرسید:

— ساعت شما چنده؟

مرد چند لحظه روی ساعتش خیره شد... چون دقت او بیش از حد طول کشید مسافر بغل دستی او به ساعت مرد شیکپوش نگاه کرد و با خنده پرسدانی گفت:

— ساعت آقا خوابیده !!!

تلیک خنده مسافرین یکدفعه بلند شد... سرد تلیکپوش که از خجالت و شرم میخواست خارج از ایستگاه پیاده شود مثل دیوانه‌ها مشت به در می‌کوبید بالاخره هم قبل از توقف کامل اتوبوس پائین برید این دفعه راننده اتوبوس داد کشید:

— دیوانه... صبر کن اتوبوس بایسته بعد بساده شو... منم از ناراحتی دوایستگاه جلوتر پیاده شدم... باز هم مدتی برای فروش ساعت اینطرف و آنطرف رفتم اما با روشن شدن چراغها و رسیدن شب بطرف خانه راه افتادم... زخم برسید؟

— تا حالا کجا بودی...؟

— رفته بودم ساعت را بفروشم. قرض زن همسایه را بدیم.

زخم با خنده گفت:

— خوب شد منتظر تو نماندم... برسیدم:

— چطور مگه؟

— شب چند تا میمان داریم، بازهم از زن همسایه مقداری قرض گرفتم و سورات را حاضر کردم!

نمیدانم چرا خندهام گرفت. زخم بخیال اینکه از زرنگی و کاردانی او خوشم آمده و خوشحال شده‌ام گفت:

— برو شکر کن که زنت "پخمه" نیس و در یک چشم بیهمزن غذای صد تا میمان را درست میکنه.

برسیدم:

— میمان‌ها چه وقت میان؟

— بیگمادانم که ساعت هشت میان... الان ساعت چنده؟

به صبح دستم نگاه کردم اثری از ساعت نبود... نمی‌دانم کدام حلال زاده و در چه فرصتی ساعت را کس رفته بود.

مثل آهک آبدیده از هم وا رفتم اما بروی خودم نیاوردم و گفتم:

— ساعت‌کم شده خیلی بهتر. امشب بدون درنظر گرفتن وقت تا هر موقع دلمان بخواد راجع به مسائل اقتصادی و وضع عالی اقتصاد سلطنت بحث و گفت و گو خواهیم کرد!

چطور کشوری پیش میره؟

چطور کشوری پیش می‌رود؟

چند روز پیش سخنگوی دولت با آب و ناپ‌زیادی کارهای انجام یافته ششماه را به اطلاع ملت رسانیده ترا بخدا تماشا کنید ببینید سخنگوی دولت پیش چشم میلیون‌ها نفر بیننده و شنونده رادیو و تلویزیون با چه شهادتی دروغ می‌گوید و اصرار دارد عموم مردم چشم بسته حرفهایش را باور کنند...

یکی از مسائل مهمی که جزء افتخارات دولت هم به حساب می‌آید تهیه مسکن و کار و خوراک برای سیصد هزار نفر از هموطنان گرامی بود.

سختگوی دولت با غرور و سربلندی زیاد این امر را دلیل پیشرفت سریع کشور قلمداد می‌کند و سیاست اجرای این پروژه کلی هم از مردم طلبکار بود! شاید در نظر خیلی‌ها این امر بسیار مهم جلوه‌کند، اما با یک حساب سرانگشتی روشن می‌شود دولت در این مورد نه تنها موفقیت نداشته بلکه این مسئله بی‌تربس دلیل شکست و ندامت کاری دولت می‌باشد. و کشور ما نه تنها پیش نرفته بلکه در جا هم نزده عقب مانده‌اند. مملکت ما از روز روشن هم واضح‌تر است. قبول ندارید؟ الان ثابت می‌کنم...

جمعیت کشور ما هر سال صدی سه اضافه می‌شود. ما توجه به اینکه مملکت ما بیست و شش میلیون جمعیت دارد اسال هفتصد و هشتاد نفر به نفوس کشور ما اضافه‌شده است...

واضح‌تر بگویم هر روز صبح که ما از خواب بیدار می‌شویم در حدود دو هزار و پانصد نفر به جمعیت کشور ما اضافه می‌شود... فردا هم همین تعداد اضافه می‌گردد... و پس فردا هم... این عده غذا و لباس و مسکن می‌خواهند... راه

و مدرسه و بیمارستان و پارک می‌خواهند. بیایم از مدرسه شروع کنیم... اگر برای هر سصد بچه یک ساله مدرسه لازم باشد در هر سال چند مدرسه باید اضافه کنیم؟... آیا دولت قادر است این تعداد مدرسه بسازد و

آیا تا بحال دولتی‌ها این وظیفه را انجام داده‌اند؟ در مورد بیمارستان و مسکن و خوراک و پوشاک هم این مشکل وجود دارد باین محاسبه اگر ادعا کنیم کشور ما پیشرفت کرده است خودمان را گول زده‌ایم تنها کشوری می‌تواند ادعا کند پیشرفت کرده که بتواند سه اندازه اضافه نفوس هر ساله‌اش تا سیسات لازم تهیه نماید. وقتی دولتی‌ها ما نمی‌توانند برای نوزادان جدید مدرسه بسازند و هر سال چهارصد پنجاه هزار نفر نسل جدیدش بدون مسکن و خوراک و پوشاک و بهداشت هستند ادعای پیشرفت مسخره است و ما بسرعت در حال عقب رفتن هستیم...

بکروز هم نوبت ما میشه

بکروز هم نوبت ما میشه...

سر چهار راه جای سوزن انداختن نیس... بقدری
شلوغ است که سگ صاحبش را نمی شناسد. مردم از سر
و کول هم بالا میروند... بخاطر سوار شدن تاکسی اگر
صد نفر هم زبردست و پا بماند هیچکس اهمیت نمی دهد.
بمحض اینکه یک تاکسی از راه میرسد، جمعیت مثل
لشکر سلم و تور بطرف او هجوم می برند و با خواهش
و تمنی و التماس و التجا می پرسند:

" میدون بالا میخوره؟... "

" خیابان فلان میخوره؟... "

" مستقیم میری...؟ "

راندنده‌ها حتی عارشان می‌آید با اتارده سر جواب مثبت یا منفی بدهند، لبخند تمسخر آمیزی توی صورتشان موج می‌زند... مثل این است که به بزرگترین آرزوی خود رسیده‌اند، چون فرصت مناسبی برایشان پیش آمده، تا تمام دق دلی‌ها را بر سفرهای بیچاره خالی کنند. من صدای راننده را بخوبی می‌شنوم که با خودش حرف می‌زند:

" آخیش... دلم خنک شد... آقای کارمند مگر تو نبودی مرا آنجیم پشت میز اداره‌ات معطل کردی؟
انگار کسرتان بود سرت را بلند بکنی و ازم بپرسی چکار دارم... حالا چشمت کور انتظار بکن...
این به اون در... "

" تونا جریب انصاف، با چه روشی آمدی سوار تاکسی بشی؟ یادته که یک حلقه لاسنیک را هزار و پانصد لیبره بمن فروختی؟ حالا نوبت منه که تلافی کنم آنقدر تو صف و ایستا تا زیر بات علف سبز شه...
" اوهوی... ناظر ثانوائی محل مان هم منتظره تاکسی به حالت خطوره؟... یادته برای دو تا نون چقدر

مرا توی صف معطل کردی؟ حالا بجش ببین چه مزه‌ای داره. اگر تا فردا هم یک دو بزننی تاکسی گبرت نمیداد. از قدیم گفتن: چیزی که عوض داره کله نداره انکار نمی‌دوستی بگروز هم نوبت ما میشه."

مراجعی اداری خبردار جلوی میز آقای کارمند دولت ایستاده‌اند و منتظرند حضرت آقا سرش را بلند کند و نیم نگاهی به آنها بیفکند... اما جناب آقای دکتر کارمند بدون توجه به منتظران مشغول کار خودش است و به هیچ کس اهمیت نمی‌دهد.

مراجعی اداری با خواهش و تمنی می‌گویند:

" جناب آقا... "

" حضرت آقا... "

" اس بیرونده بنداس... "

" نامه من فقط یک امضا میخواد... "

مثل این است که آقای کارمند گوشش کراست و صدای مراجعی را نمی‌شنود تا جواسی بدهد. اما لبخند تمسخر آمیزی که در گوشه لبش پدید می‌آید بخوبی نشان میدهد حرف همه را می‌شنود، اما نمی‌خواهد جواب کسی را بدهد... انکار او هم توی دلش می‌گوید:

" آخیش... دلم خنک شد... منتظر همین روز بودم کجای اینکار درسته من مجبور باشم با این حقوق بخور و نمیر از صبح تا عصر کار کنم ولی شایا راحت و آزاد ول بگردید و پول حساسی در بیارین?...
حالا نوبت منه... تلافی کنم... اینقدر معطل بشین تا جونتان در بیاد."
توی مغازه پر از مشتری است... همه با هم حرف می‌زنند:

" چیز دارین...؟"

" قیمت چیز چنده...؟"

کاسب محله خوشحال و خندان در حالیکه سرش را می‌خارد مشغول رسیدگی به حساب و کتاب نمازدس. اوهم دق دلی اش را از این راه سرمشتری‌ها خالی می‌کند! و به خیال خودش تلافی مشکلات و ناراحتی‌هایی را که مامورین مالیات و مامورین شهرداری برایش درست کرده‌اند در می‌آورد... و توی دلش می‌گوید:
" این به اون در..."

* * *

پاسبان دزدی را که دستگیر کرده... کشان... کشان به کلانتری می‌برد... البته این کار وظیفه پاسبان است ولی چرا این همه او را تحقیر می‌کند دلیلش معلوم نیست قیافه پاسبان نشان میدهد که این انجام وظیفه برایش خیلی لذت‌آور است... از میان لب‌هایش این حرفها شنیده می‌شود:

" اگر شما بشرفها دزدی نکنید ما مجبور نیستیم از خواب و راحتی چشم ببوشیم و شب تا صبح توی بزارها و کوچه و خیابان‌ها کشیک بدهیم... حالا نوبت منه تلافی کنم بهت نشون میدهم دزدی چه مزایا میده..."

* * *

توی این دنیای وانفسا به‌پرس برخویرد می‌بینید دنبال فرصت می‌گردد تا دق دلی‌شو خالی بکنه. اگر خوب گوش بدهید، خیلی از صداهای مخفی را میتونید بشنوید. صدای حزبی‌ها را می‌شنوید که می‌گویند:

" آخیش... دلمون خنک شد... حالا نوبت ماس

که دماغ مخالفین را بخاک بمالیم..."

صدای مخالفین‌های آنها را می‌شنوید که جواب

می‌دهند:

" باشه تا نوبت ما هم برسه... بلائی بر سرمان
 مباریم که دنیا جلوی چشمان تیره و تاریک بشه... "

* * *

بزرگ و کوچک... زن و مرد... با سواد و بیسواد
 خلاصه همه‌ی مردم... تاجر، رفتگر... بله‌فروش...
 همه در کمین هستند تا موقعیت بدستشان بیفتد و نوبتشان
 برسه تا دلشان را خنک کنند... "

همه برای هم دندان تیز کرده‌اند... همه منتظر
 آن روز هستند که بتوانند عقده‌ها و تحقیرهایی را که
 یکمبار از دیگران دیده و تحمل کرده‌اند سر دیگران خالی
 کنند، اگر غیر از این بود رفتار ما با یکدیگر اینقدر
 خصمانه نبود.

* * *

خانه بدوش ما

" خانه بدوشها "

یکی بود، یکی نبود،

غیر از خدا هیچکس نبود

در یکی از سرزمینهای روی زمین در یک خانه محقر و کوچک خانواده‌ای کم‌درآمد زندگی میکردند، و چون نتوانسته بودند گسرایه خانه خود را سر موعد بپردازند مامورین اجرا، اسباب و اثاثیه آنها را بیرون ریخته بودند. سرد بیچاره که با خانواده‌اش آواره شده بود، نمدانست چکار کند. دو دوستش را رو به آسمان بلند کرده و از خداوند طلب کمک میکند، و بعد چپچه‌هایش را برداشته راه بیابان را در پیش میگیرد. می‌بیند که

بیابان همه‌حاشی حالی است. با خود میگوید:

— در یک قسمت این خاک خدا کلبه‌ای درست کرده
رن و حبه‌هایم را از کسریا و سرما محفوظ نگاهدارم
چندان‌هی بول داب، مقداری هم ارا تا نیکه‌نماتش را می‌فرستد
در نزدیکی شهر. نوی بیابان بیک کلبه دو اطافه درست
میکند.

مرد بیچاره هر روز صبح زود از این کلبه بیرون
آمده برای کار بیشتر میرفت، و بخاطر این کمکی که خداوند
به او کرده بود، هیچ وقت از دعا غافل نبود. «
یکت در کلبه‌اش را می‌گویند، در را باز نکند...
یکتفر بیگانه است، مرد ناشناس میگوید:

— چون نتوانستم گزایه خانام را بدهم، از خانه
بیرون کرده‌اند، شنیدم کلبه شما دو اطافه دارد، آیا
با پرداخت گزایه کم می‌توانید جاشی در کلبه‌تان بمن
بدهید؟

مرد یکی از اطافه‌هایش را با قیمت ارزان به سرد
ناشناس گزایه میدهد.

گزایه‌های دریافت شده را در جاشی جمع میکند، با
این پیرانداز دو ناطاق دیگر هم درست میکند. این دو

اطاق را هم به قیمت ارزان بدبکران کرایه میدهد.
کرایهها را میگردد و روز بروز وضعش بهتر میشود، ولی
هیچ وقت دعا کردن را فراموش نمی‌کند.
پس از مدتی جایش در کلبه تنگ میشود، با خود
میگوید:

— بهتره برای زن و بچه‌هام یک خانه بزرگی درست
کنم.

این‌دفعه یک خانه یک طبقه سه اتاقه درست میکند.
از کلبه بیرون آمده به خانه جدید اسباب‌کشی میکند کلبه
را هم کرایه میدهد.

مدتی میگذرد روی خانه‌اش یک طبقه دیگر ساطاقتی
هم درست میکند. طبقه پائین را کرایه داده، خودش
به طبقه بالا می‌رود. باز هم خدا و دعا را فراموش نکرده
بود.

با گرفتن کرایه‌ها در کنار خانه‌اش، یک خانم بزرگتری
درست میکند. آنرا هم کرایه میدهد. و با دریافت این
کرایه‌ها امرار معاش میکند.

روزی از روزها یکسفر پیدا میشود. پیش این مرد
آمده میگوید:

— خانه‌هایی که روی این خاک ساخته‌ای، زمیشت
مال من است، بفرما اینهم سندی...
مرد در جواب میگوید:

— من تصادم زدنی نبوده و روی خاک کسی هم
نهی نشستم. اگر مایل هستی همه این زمینها را به من
بفروش...

چون زمینها خارج از شهر و در بیابان بود، او هم
به قیمت ارزانی زمینها را به این مرد میفروشد. پس از
مدتی زن این مرد به شوهرش میگوید:
— بهتره بیه آبارتمان درست کنی که خودمان هم
در آن زندگی کنیم.

مرد حرف زنش را گوش داده یک آبارتمان پنج‌طبقه
که در هر طبقه آن پنج طبقه اطاق داشت درست میکند.
چهار طبقه‌اش را کرایه میدهد.

آنجا روز به روز بزرگتر و وسعتر میشود و بالاخره
یکروز تبدیل به محلی آباد و برجست می‌گردد از میان
اهالی این محله یکفر را بعنوان "رئیس" انجمن انتخاب
میکنند.

رئیس انجمن محصل پس از زحمات زیاد برای

محلّه نان آب لوله گتی درست میکنند .

مردم این محل این بار تقاضای (برق) میکنند .
 پس از مدتی برق هم میآوردند . مرد مزبور هم شروع
 میکند به ساختن خانه و آپارتمانهای دیگر . طولی نمیکشد
 که در محله خیابان ، بازار ، دکان و ... فراوان میشود .
 مرد مزبور هم روز بروز بر ثروتش افزوده میشود .
 ولی هیچوقت خدا را فراموش نمی کند و همیشه در حال
 دعا بود .

حق باشماست آقا !

یکبارچه احساس و ذوق بودم... از اینکه موفق شده بودم برای معلمی در یکی از دهات‌های دور افتاده استخدام بشوم از شادی روی پام بند نمی‌شدم... موقع حرکت دوتا چمدان پر از کتاب و یک قلب پاک که به اندازه تمام ثروت جهان ارزش داشت همراه خودم محل ماوریتم بردم...
دهاتی‌ها با کمال خوشروئی و سادگی از من استقبال کردند و کدخدا دونا اناق کاهکلی که بالای طویلماش ساخته بود برای تاسیس مدرسه در اختیارم گذاشت. کارم

را با حسن نیت کامل شروع کردم... اما بسزودی منوجه شدم کارم آنقدرها که فکر می‌کردم راحت ویی در دسر نیست...

دهاتی‌ها دختران خود را اصلاً به مدرسه نمی‌فرستادند و خواندن و نوشتن را برای دخترها ضروری نمی‌دانستند! بیشتر دهاتی‌ها هم پسران خود را در قسمت کشاورزی و دامداری مشغول می‌کردند.

بگروز کدخدا و پيشماز مسجد و چند نفر از ریش سفیدها را به مدرسه دعوت کردم و گفتم:

— همشهری‌های عزیزترتی مملکت بستگی به پیشرفت فرهنگ و علم و دانش دارد... کشاورز با سواد بهتر می‌تواند از خاک و آب روستایش استفاده کند و محصول بیشتر برداشت نماید... بک زن با سواد در امر خانه‌داری و تربیت اولادهای خوب موفق‌تر است... و...
همه با هم گفتند:

"حق با شماس آقا..."

وقتی دیدم همه موافق هستند و زمینه برای ارتداد آنها آماده است صریح‌تر و واضح‌تر بحرفم ادامه دادم و گفتم:

— اگر دخترها درس نخوانند آن خانواده کامل نیست چون زن است که مرد را کامل می‌کند... کدخدا درست میگم یا نه؟
کدخدا جواب داد:

— حق با شماس آقا ...

ابندفعه حضرت به پیشنماز آبادی گفتم:

— حضرت آقا مگر پیامبر بزرگ ما نفرموده است طلب علم برای هر مرد و زن جز' فرایش است...؟
پیشنماز آبادی هم حرف مرا تصدیق کرد:

— حق با شماس آقا ...

با این ترتیب مطمئن شدم که از فردا شاگردان زیادی به مدرسه خواهند آمد. به مناسبت این پیروزی بزرگ بهر کدام از میهمانها یک چایی داغ دادم و خوشحال و خندان آنها را تا جلوی دربدرقه کردم. آن شب را تا صبح در احلام و آرزوهای شیرینی گذراندم و پیش خود می‌گفتم:

" تاکنون کسی پیدا نشده مطلب را به آنها بفهماند والا حرف حساب را همه قبول می‌کنند."
دو سه روز گذشت... از شاگرد جدید خبری نشد...

هنوز امیدوار بودم، نوی دلم گفتم:

" لابد دارند با هم مشورت می‌کنند و منتظر هستند بجای بجهما که جوپانی می‌کنند و به کار کناورزی مشغولند افراد دیگری بگذارند."

اما یک هفته که گذشت و شاگرد جدیدی نیامد امیدم قطع شد دوباره کدخدا و پیشنماز و ریش سفیدها را به مدرسه دعوت کردم، اما هیچکدامشان نیامدند...

خیلی عصبانی شدم ولی از (رو) نرفتم...

یکروز عصر به خانه کدخدا رفتم. با هر زحمتی بود جلوی مصیبت و ناراحتی خود را گرفتم و خلیسج آرام و ملایم گفتم:

— آقای کدخدا شما را به مدرسه دعوت کردم چرا نیامدین؟ من بخاطر شما برای خدمت به مردم این آبادی حاضرم شب و روز کار کنم شما چرا نمی‌خواهید استفاده کنید؟

کدخدا هم با ادب و ملایمت زیاده در حالیکه سعی می‌کرد رعایت احترام مرا بکند جواب داد:

— حق با شماس آقا ...

از رفتار و حرکات کدخدا معلوم بود خودش کاملاً

با این جریان موافق است... حدس زدم اشکالاتی در کارش هست شاید نمی‌تواند به مردم آبادی مطلب را بگوید. به همین جهت گفتم:

— کدخدا شما مردم آبادی را در یک جا جمع کن، من خودم برای آنها صحبت می‌کنم... در اینجور کارهای اجتماعی اگر مردم دست جمعی تصمیم بگیرند بهتره... کدخدا باز هم با یک جمله خشک و کوتاه جواب داد:

— حق با شماست آقا...

گفتم:

— کدخدا من به تنهایی نمی‌توانم کاری انجام بدهم و اگر شما کمک نکنید زحمات من بهدر می‌رود.

— حق با شماست آقا...

از جوابهای کوتاه و خشک کدخدا چیزی نمانده بود از کوره در بروم ولی برحمت خودداری کردم و گفتم: — ببین کدخدا هفته پیش شما را دعوت کردم، حرفهایمان را زدیم و تصمیم گرفتیم. ولی شما روی حرف خودتان نایستادید... این درست نیست. کدخدا که می‌گویم خیال نکنید یک پیروم شصت، هفتاد ساله‌است،

تخیر کدخدای ما مردی است بلندبالا و قوی هیكل و ستنش در حدود سی سال می‌شود خیلی هم خوش صحبت و بذلگو و حاضر جواب است، اما نمیدانم چرا در جواب من فقط همین یک جمله را تکرار می‌کند "حق با شماست آقا".

از فردای آنروز بجای اینکه دخترها هم به مدرسه بیایند از تعداد پسرها هم کم شد...!

مستخدم مدرسه را به خانه کدخدا فرستادم و از او تقاضا کردم به مدرسه بیاید، اما این بار هم نیامد...

مجبور شدم دوباره به خانه کدخدا بروم... کدخدا مثل سابق از من با خوشروئی استقبال کرد

گفتم:

— کدخدا خواهش می‌کنم کاری بکن که هفتای یک روز تعدادی از ریش سفیدهای آبادی به مدرسه بیایند و ما در باره مشکلات کارها با هم مشورت کنیم از قدیم گفتم "یکدست صدا نداره..."

کدخدا با دقت و علاقه بحرفهای من گوش میداد، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

— حق با شماست آقا...

کاملاً" اطمینان پیدا کردم که کدخدا از هیچ‌کمی برای پیشرفت مدرسه خودداری نخواهد کرد...
 اما نتیجه برعکس شد... هر روز تعداد پسرچه‌ها هم تحلیل میرفت !!!
 چیزی نمانده بود از ناراحتی و عصبانیت منجرشوم دولت بمن حقوق می‌پردازد که به بچه‌ها درس بدهم...
 وقتی بچه‌ها از درس و مدرسه فرار می‌کنند تکلیف من چیه؟... این پول حرامه!
 باز هم رفتم پیش کدخدا و عقده دلم را خالی کردم و گفتم:
 - کدخدا بمن طوری نمیشه... شما ضررمی کنید...
 - حق باشماست آقا...
 - من حقوقم را می‌گیرم... و بجای درس دادن استراحت می‌کنم، این پول از جیب شماها در میاد و بچه‌ها تون هم بیسواد میمونن...
 - حق باشماست آقا...
 - پس قبول داری که اشتباه می‌کنید؟
 - بعله آقا... کاملاً" واضح... حق باشماست آقا...
 وقتی از کدخدا نتیجه نگرفتم... خانه به خانسر

زدم و با مردم آبادی... پدرها و مادرها صحبت کردم
 تمامشان آدمهای فهمیده و با شعوری بودند همه حرفهای مرا تصدیق می‌کردند و می‌گفتند: "حق باشماست آقا..."
 اما از فرستادن بچه‌ها به مدرسه خبری نمی‌شد...
 یکروز صبح یکی از شاگردانم در حالیکه سرش را با پارچه بسته بود بمدرسه آمد، پرسیدم:
 - پسر چرا سرت را بستنی؟
 جواب داد:
 - سرم مرض کچلی گرفته.
 با ناراحتی سؤال کردم:
 - پیش دکتر رفتی؟
 " نخیر آقا پدرم کمی " لاس" گاو بسرم مالیده.
 دست پسره را گرفتم و بردم پیش کدخدا... در حالیکه از خشم و ناراحتی می‌لرزیدم گفتم:
 - کدخدا...
 - بعله آقا...
 - سرپرست این آبادی تو هستی، اینطور نیست؟
 - بعله آقا...
 - کجای دنیا آدمها روی سر بچه‌ها کثافت گاومی مالند؟

مگر ما در دوران قبل از تاریخ زندگی می‌کنیم... این کارهای خلاف چیه؟

با کدخدا و پسره رفتم پیش پدر بچه... مدتی با زبان ساده در باره بهداشت برایش حرف زدم و مضرات اینکارها را شرح دادم، هم کدخدا و هم پدر بچه گفتند: "حق با شماست آقا..."

چون کارم در مدرسه کم بود بنگر افتادم نسبت به سایر کارهای بهداشتی و راهسازی و کشاورزی به مردم خدمت کنم...

آب چشمه‌ای که از زیر تپه‌های بالای آبادی بیرون می‌آمد و از وسط دهکده می‌گذشت طوری آلوده بود که برای مریض کردن یک لشکر سرباز کفایت میکرد. زندهای آبادی توی این آب لباسهای چرک و حتی کپنه بچه‌هایشان را می‌شستند، گاوها و خرها برای آب خوردن داخل این جوی آب می‌رفتند و آن را آلوده می‌کردند... با اینحال مردم از این آب برای آشامیدن و پختن غذا استفاده می‌کردند:

چندین جلسه ریش سفیدهای آبادی را جمع کردم و در باره آلودگی آب و مضرات آن مدتی برایشان حرف

زدم... همه حرفهای مرا تصدیق کردند و گفتند: "حق با شماست آقا" چند جلسه هم راجع به حفاظت جنگلیا و نگهداری از مراتع صحبت کردم باز هم حرفهای مرا تصدیق کردند... اما از عمل آنها خبری نبود...

یکروز جمعه که تمام مردم آبادی از زن و مرد هفت ساله تا هفتاد ساله توی مسجد برای ادای نماز جمعه جمع می‌شدند به مسجد رفتم. قبل از شروع خطبه‌های نماز مدتی برای آنها صحبت کردم و گفتم:

به مامورین مالیات رشوه ندهید... به زاندارها حق و حساب نبردارید... حقوق دولتی خودتان را به خزانه دولت بدهید" نفس از کسی در نمی‌آمد... طوری به حرفهای من گوش می‌دادند و گفته‌های مرا تصدیق می‌کردند که حتم کردم این دفعه موفق خواهم شد...

ولی اشتباه کرده بودم... این مردم با همان سادگی که حرفهای مرا تصدیق می‌کردند بهمان سرعت هم همه چیز را فراموش می‌کردند و همان کاری را که دلشان میخواست انجام میدادند!!!

تصمیم آخری را گرفتم... یکروز نزدیکی‌های غروب به محلی که میدانستم کدخدا از آن جاده بطرف خانقاه

می‌رود رفتم ... سر راه او ایستادم وقتی کدخدا آمد خیلی جدی و قاطع گفتم:

— کدخدا بیا جلو کارت دارم!

بدون اینکه عکس‌العمل نشان دهد ... بطرف من آمد ... منظورم این بود که او را به کنار رودخانه ببرم و در جایی که هیچکس صدای ما را نمی‌شنود حسابم را با او تصفیه‌کنم ... گفتم:

— کدخدا بیا بریم کنار رودخانه کمی قدم بزنیم. کدخدا هم خیلی جدی جواب داد:

— نیمای آقا ... کار دارم ...

بقه کدخدا را گرفتم و بسرش داد زدم:

— چرا نمی‌آیی؟! ...

کدخدای قوی هیگل و گردن کلفت خیلی صاف و ساده جواب داد:

— از قیافه شما معلومه که میخواهید مرا کتک‌بزنید. کدخدا بقدری قویتر از من بود که اگر یک مشت

به من می‌زد گلکم کنده می‌شد.

دستش را گرفتم و با همان خشونت گفتم:

— کدخدا خوب گوش بده ببین چی میگم ...

کدخدا حرف مرا قطع کرد و گفت:

— آقا هرچه بگویی حق باشماست.

بسرش داد زدم:

— چرا همشای میگی "حق باشماست" بگو حق با من نیست ناراحت بشم.

— آقا مگه میشه حق را ناحق گفت؟! ...

بکدفعه بدون اینکه اختیارم دست خودم باشد به طرف کدخدا پریدم و او را زیر باران مشت و لگد گرفتم ...

کدخدا بدون اینکه بخواهد با من مبارزه کند حالت دفاعی گرفته و با التماس می‌گفت:

— آقا نزن ... حق باشماست آقا ... ما مقصریم ... داد زدم:

— بگو حق با من نیست تا بتوانم حقم را ثابت کنم ... اما کدخدا فقط همین یک جمله را تکرار می‌کرد:

"بخدا حق باشماست آقا"

مثل کسی که به مرض تب و لوز مبتلا شده باشد روی زمین افتادم ... چیزی نمانده بود که بیپوش شوم ...

کدخدا کنار من زانو زد و با صدای گریه آلودی گفت:

— آقا عصایانی نشو ... قربانت برم ناراحت نشو ...

حق با شماس.

این دفعه من شروع به التماس کردم قربان و صدقه کدخدا میرقتم:

— کدخدا ترا به خدا قسم ... ترا به ناموست قسم

بمن راستشو بگو ... اگر من حق دارم و درست میگم ...

چرا دخترها تونو به مدرسه نمی فرستید؟

— آقا چه جوری دخترها مونو به مدرسه بفرستیم تا

با پسرها توی یک کلاس درس بخوانند؟ اسم این دخترها

به بدی درمیآید و ما موقع شوهردادنشان نمی تونیم (شیر

بها) خوبی بگیریم و بیخ ریش ما میماند!

— خب این به حرفی په. در مورد مالیدن کثافت

گا و روی زخم بچهها چه حرفی داری؟

— آقا ما هم میدونیم اینکارها ضرر داره ولی چاره

نداریم دوا و دکتورتوی آبادی پیدا نمیشه و اگر بخواهیم

به شهر بریم خرج زیادی داره، بهمین جهت مجبوریم

با این کثافت کاریها دردمان را علاج کنیم ...

— اینهم به جهنم. چرا چاه حفر نکردیم و مردم

از این آب آلوده استفاده می کنند؟

— آقا اگر چاه حفر کنیم بچهها و حیوانات مامیافتند

توی چاه.

— درب چاه را ببندین ...

— بچهها نمی گذارند ... اگر درب چاه از فولاد هم

باشه می شکنند ... اینجا محیط دهات است، جلوی بچهها

را نمیشه گرفت.

— کدخدا مرگ من نگفتم زن ها لباسهای کثیف و کپینه

بچههای کوچک را در سرفقات نشورند ... و ببرند توی

روخانه پائین آبادی بشورند ... چرا عمل نمی کنند؟

— قربان حق با شماس. اما چون رودخانه راهش

دور است و زن ها تنبل هستن نمی روند. منم نمیتوانم

مجبورشان کنم ... میرن از دست شکایت می کنن و میگن

کدخدا قانون وضع کرده. و مرا از کدخدائی می اندازند.

کم کم داشتم قانع می شدم که حق با کدخداس ...

پرسیدم:

— چرا اینهمه زمین توی آبادی لم بزرع مانده و

چیزی نمی کارند؟

— آقا حق با شماس، اما کاشته زمینها بول لازم

داره ... شخم زدن، تخم پاشیدن، آب دادن ... درو

کردن بول میخواد از طرفی چشم مردم آبادی تنگ است.

هرکس زیاد کار بکند و پول و درآمد زیاد داشته باشد بقیه بهش حسودی میکنند. یک سال من تمام این زمینها را کاشتم حاصل خوبی هم برداشت کردم ولی تمام اهل آبادی با من دشمن شدند و خرمن مرا آتش زدند...

— خیلی خوب کدخدا... همه اینا را قبول دارم.

فقط بگو چرا به مامور دارائی رشوه میدین؟

— اگر ندیم همیشه... طبق قانون خانههای آجری سالی ده لیره و خانههای کاهگلی سالی دو لیره و نیم باید مالیات بدن. وقتی ما برای هر خانه آجری یکلیره رشوه می بردازیم مامور به اسم خانه کاهگلی ثبت می کند و دو لیره و نیم مالیات میدهم در نتیجه شش لیره و نیم سود می بریم... ما می دانیم اینکار غلط است ولی چکار کنیم ده لیره مالیات زیاده و ما قدرت نداریم بپردازیم. مجبوریم با کلک و حقه بازی کارمان را بگذرانیم.

— خوب کدخدا وقتی برای کارهایتان دلائلی دارید و بخیال خودتان درست هم هست چرا بمن می گوئی "حق با شماست آقا"

— چون حرفهای شما کاملا" درست، ما حرف شما را می فهمیم ولی چون شما دلائل ما را قبول ندارید به

همین جهت صدایمان در نمی آید...

— کدخدا یک سؤال دیگر از تو دارم.

— بفرمائید قربان...

— تو که از من خیلی قویتر و زوردارتر هستی...

چرا اینهمه من ترا کتک زدم تلافی نکردی؟

— آقا اگر من شما را کتک بزنم، شما شکایت می کنی

و پدر مرا در معاوری و اگر من بروم شکایت کنم که شما

مرا کتک زده اید هیچکس بحرفم گوش نمیدهد.

— چرا؟

— چون شما مامور دولت هستی... همیشه "حق

بجانب شماست آقا"

وقتی مردم حق دارند تماشا کنند!

وقتی مردم حق دارند تماشا کنند!

دو نفر توی پیاده رو خیابان "بی اوغلو" ایستاده
بودند و در حالیکه پنجره طبقه سوم ساختمانی را بهم
نشان میدادند صحبت میکردند:

- بخدا خودشه... چشم‌های من هرگز بمن دروغ

نمیگن...

- جدی میگی؟

— به مرگ خودت قسم میخورم که با چشمهای خودم دیدم ...

دو سه نفر رهگذر دیگر که متوجه آنها شده بودند کنارشان ایستادند. ضمن تماشای پنجره طبقه سوم شروع به بحث و گفتگو کردند:

— دیدی؟ خودشه؟

— آره ولی اونجا چکار میکنه؟

— داره سرش را از تنش جدا میکنه!

زن و مردی هم که از اونجا میگذشتند ایستادند ... خانم رو به شوهرش کرد و پرسید:

— دیدیش؟

— اوهوم ... آره ...

— خوشحال نیستی؟

— چرا ...

هر لحظه به تعداد جمعیت افزوده می شد. مردم در حالیکه سرهایشان را بالا گرفته چشم به پنجره طبقه سوم دوخته بودند ... همه با هم حرف میزدند، یکتفر که سوار اتوبوس بود سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و از کسی که توی جمعیت بود و او را می شناخت پرسید:

— آقا رجب ... چه خبره؟

رجب آقا پنجره سوم ساختمان را نشان داد و گفت:

— اونجا را نگاه کن می فهمی ...

— آهان ... فهمیدم ...

از دحام جمعیت باعث راه بردن شده و وسائط نقلیه در دو طرف خیابان متوقف شده بودند، مأمورین راهنمایی قادر به کنترل اوضاع نبودند، مرتب فریاد می کشیدند:

" آقا یان خواهش میکنم متفرق بشید ... "

" راه را باز کنید ... "

چند نفر به دستور پلیسها راه افتادند، اما بقیه اعتنائی به حرف مأمورین نکردند و همچنان مشغول تماشای پنجره طبقه سوم و جر و بحث بودند.

" واقعا " عجیبه .. معلوم نیس چرا اینقدر طولش

میده!؟

" اصلا " چکار میخواد بکنه؟ "

" داره پوستش را میکنه ... "

پلیسها همچنان مشغول فعالیت بودند و از مردم خواهش میکردند متفرق بشوند و اجازه بدهند ماشینها رد بشن ... اما گوش هیچ کس به اخطار پلیسها بدهکار

نبود و جمعیت هر لحظه بیشتر میشد.

پلیسها مجبور شدند خشونت بیشتری نشان بدهند.
 " آقایان با شما هستیم ... فوراً متفرق بشوید."
 اما این اخطار هم اثری نکرد فقط مردم از این
 پیاده‌رو به پیاده‌رو مقابل رفتند. افسری که آنجا بود
 یکی از پلیسهای گشت را به کلانتری فرستاد تا عدعای
 قوای کمکی بیاورد...
 چند دقیقه بعد در اثر ازدیاد جمعیت نظم بهم
 ریخت و عبور و مرور مختل شد.
 پلیس راهنمایی مرتب سوت می‌کشد و به رانندگان
 اخطار می‌کند حرکت کنند، اما از طرفی راه باز نبود و
 نمی‌شد حرکت کرد و از طرفی دیگر راننده‌ها هم دلشان
 میخواست پنجره طبقه سوم را تماشاً کنند!
 مأمورین راهنمایی همچنان سوت می‌زدند و اخطار
 میدادند.

" چرا ایستادین؟ ... حرکت کنید... "

راننده یکی از اتوبوسها سرش را از پنجره بغل
 دستش بیرون آورد و گفت:

— سرکار کجا برم؟ مگر نمی‌بینید مردم جلوی‌ماشین

را گرفتند... اگر یکی زیرماشین بره کی جوابشو میده...
 شما بجای من میری زندان؟

— پرچانگی نکن... راه بیفت... هر طوری هست
 رد شو...
 معاون کلانتری از مردی که آنجا ایستاده بود پرسید:

— آقا چون ممکنه بگید موضوع چی‌به و کجا رانگاه
 می‌کنید؟

مخاطب با تعجب جواب داد:

— چرا از من می‌پرسین؟

— شما داری اون بالا را نگاه میکنی... از اینهن
 جهت پرسیدم.

— مگه من تنها نگاه میکنم؟... این همه مردم نگاه
 می‌کنند، یکی‌اش هم من.

— بسیار خوب نگاه کن... فقط بگو به چی نگاه
 می‌کنی؟

— به اون پنجره‌نگاه می‌کنم.

— اونجا چه خبره؟

— چه میدونم قربان... از دیگران بی‌رسید.

— تو که نمیدونی چه خبره، چرا ایستادی؟

— وایستادم ببینم چه خبره؟

— خواهش میکنم برید دنبال کارتان.

— مرد چند قدم جلوتر رفت و دوباره ایستاد و

مشغول تماشا شد!

از دحام جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می شد. طولی نکشید که سرناسرخایان "بی اوغلو" و خیابانهای اطراف، رامبندان شد ... مسافرین اتوبوسها برای تماشای پنجره طبقه سوم تا کمر از پنجرهها به بیرون خم شده بودند ... مامورین راهنمایی و پلیسهای کلانتری که متوجه شدند سوتهای ممتد و اخطارهای آنها اثری ندارد شروع به هل دادن مردم کردند ... ولی این کار هم نایدهای نگردد ... مردم حاضر نبودند به هیچ قیمتی از جای خودشان تکان بخورند.

معاون کلانتری یکی از مامورینش را برای آوردن کمک به کلانتری فرستاد و گفت:

برو کلانتری و از قول من به جناب رئیس بگو وضع اینجا خیلی خرابه خیابانهای اصلی شهر بسته شده، فوراً" به اداره آتش نشانی خبر بدهند و درخواست ماشین آب پاش کند، شاید بتوانیم مردم را با پاشیدن آب متفرق

کنیم ...

— چشم قربان ...

بعد از رفتن مامور، معاون کلانتری به تلاش خود ادامه داد، اما هر قدر کوشش میکرد نتیجه نمی گرفت نیم ساعت بعد صدای آژیر ماشینهای آتش نشانی بگوش رسید ولی چون خیابانها بسته بود ماشینها قادر نبودند به محل حادثه بیایند.

ناچار ماشینهای آتش نشانی مجبور شدند از توی پیاده روها حرکت کنند و بهر زحمتی بود خود را به محل رسانیدند، و لوله های آب را با بطرف مردم باز کردند ... مردم فرار را بر قرار ترجیح دادند و در یک چشم پیمزدن خیابانها خلوت شد ... تنها یک پسرک هفده ... هجده ساله زنده بوش که تیر چراغ خیابان را محکم بغل گرفته بود سرسختانه مقاومت میکرد و حاضر به ترک خیابان نبود ...

معاون کلانتری که لجاجت او را میدید خودش را به او رسانید و پرسید:

— پسر جان ممکنه بگی این لجبازی تو بخاطر چی به؟ و چی را تماشا میکنی؟

نامه به آخرین سیمانم

پسک خیلی جدی جواب داد:

— مگه شما اطلاع ندارید؟

— چی رو اطلاع ندارم؟

— جریان مظفرآقا رو...

معاون کلانتری که سرنخی بدستش آمده بود با

ملاطبت پرسید:

— مظفرآقا کی به؟ و چکار کرده؟

— مظفر آقا همنه که هفته پیش جایزه بزرگی یکی

از بانکها را برده... بهمین جهت توانسته امروز یک

ماهی (دودی) بخرد و حالا پشت پنجره طبقه سوم دارد

ماهی را برای شام شب آماده میکند!

معاون کلانتری سرش را با اطمینان حرکت داد و

زیر لب گفت:

— پس مردم حق داشتند با این علاقه جریان پوست

کندن ماهی را تماشا کنند.

نامهای به آخرین میهمانم ...

از قدیم گفته‌اند میهمان حبیب خداس... قدمت
بروی چشم ... خوش آمدی... مدت‌هاست چشم به راه
تو هستم و خانه دلم را برایت آب و جارو کرده‌ام فقط
چند خواهش از تو دارم اولاً "بی‌خبر نیا... در نانی
شب دیر وقت وارد نشو... و سوم اینکه مثل بعضی از
میهمانهای بی‌خیال کنگر نخور و لنگر ببنداز!
و کاری نکن که ترا مثل یک مزاحم احساس کنم...
خوب فکر کن... از آن زمان که به موجودیت خودم پی
بردم، در انتظار تو بودم لااقل تو هم تلافی این

علاقه و احساس را بکن... مواظب باش این علاقه و
احترامی که به تو دارم از بین نرود...
خواهش میکنم... وقتی می‌آئی زیاده سر و صدا
نکنی... طوری نباشد که مردم از آمدنت با خبر شوند...
فقط من بدانم و تو کافایت، دوست ندارم سر و صدا
بلند شود و همسایه‌ها و دوستان از آمدنت با خبر شوند،
و همانطور که سالها آرام و بی‌سروصدا زندگی کرده‌ام، دلم
میخواهد تو هم آرام و بی‌سروصدا به ملاقاتم بیائی...
سعی کن همانطور که من به تو احترام می‌گذارم تو هم با
من محترمانه رفتار کنی...

تو خوب میدانی که من آدم دست و دلبازی هستم
و از بخشیدن جان و مالم در راه دوستان مضایقه نمی‌کنم
بخصوص وقتی تو میهمانم باشی، جان چه قابلی دارد؟
با کمال میل جانم را دو دوستی تقدیمت می‌کنم...
یک عمر است من شکنجه می‌کنم... نیادا تو هم
برای من دردسر درست کنی؟ تاکنون هر مشکلی برایم
پیش آمده با خوشروئی و خونسردی و بدون اینکه خودم
را بیازم، حل کرده‌ام...
همیشه تمام ناراحتی‌ها و غم و نصدها را سرای

خودم نگهداشتم ، و شادی‌ها و خوشی‌ها را با دیگران تقسیم کرده‌ام ...

آنچه مایه خوشحالی و موجب غرور من است اینکه تا بحال سرم در مقابل هیچ کس خم نشده و هرگز از کسی تقاضای کمک نکرده‌ام ، از تو هم می‌خواهم کاری نکنی که مجبور بشوم در مقابلت سرتعظیم فرود آورم .

من ترا می‌شناسم و میدانم چقدر جوانمرد هستی ... مطمئن هستم هرگز راضی نخواهی شد غرور و شخصیت من پایمال شود ... با روی خندان بیا تا منم با روی خوش از تو استقبال کنم ، من تا بحال سربلند زندگی کرده‌ام ، تو هم وقتی پیش من میایی آنچنان دوستانه رفتار کن که از جان و دل تسلیم تو بشوم ...

سرا زیاد در انتظار نگذار ، با سرعت آنچه را که می‌خواهی بگیر و برو .

من اینرا میدانم که نمی‌شود به تو دروغ گفت به همین جهت خیلی روشن و صریح می‌گویم نیادا در فکر فریب دادن من بیفتی .

من در طول عمرم به کسی حسادت نکرده‌ام ، گمان نکن این صفت عالی بخاطر پاکی و صفای دلم بوده ، نه

علتش این است که هیچ کس را از خودم بزرگ‌تر و سعادتمندتر ندیده‌ام ...

من کارهای خیلی خوب‌تر و بهتری میتوانستم انجام بدهم و اگر کوتاهی کردم و فرصت از دستم رفت مقصر اصلی خودم هستم ...

این زجری که از دست خودم می‌کشم بزرگترین مکافات است تو دیگر سوزشم نکن ...

خودت خوب میدانی که در دوران عمر خود چقدر مبارزه کرده‌ام ... در این زد و خوردها اکثرا " برنده بوده‌ام ...

خیلی دلم میخواست با تو هم مثل قهرمانها روبرو شوم و دست و پنجه نرم کنم ، ولی افسوس که دوران قهرمان شدن برای من گذشته است ... مبارزهای که با تو خواهم کرد آخرین جنگ و جدال در زندگیست خوب میدانم که در این مبارزه برد با تست و من شکست خواهم خورد ولی امیدوارم که رفتارت با حریف شکست خورده جوانمردانه باشد و همانطور که در خورشان قهرمان‌هاست با من رفتارت کنی و جان مرا که مقدس‌ترین و عزیزترین چیز است با احترام بگیری ...

تاکنون کسی از زبان من کلمه (آخ) را نشنیده است
 ضربات دشمنانم هرچقدر سنگین بوده است تحمل کرده‌ام
 و لبخند زده‌ام؛ تو هم کاری کن که من بدون آه و ناله
 تسلیمت شوم. درب خانام همیشه بروی تو باز است هر
 وقت سایل هستی به دیدنم بیجا فقط تمنی دارم مرا
 ناراحت نکنی بخصوص پیش زن و بچام و دوستانم مرا
 زجر ندهی.

اگر میخواهی مرا برانو در آوری لااقل بین هردو
 تایمان باشد و کس دیگری نفهمد. فکر نمی‌کنم لزومی
 هم داشته باشد دیگران زبونی و درماندگی مرا ببینند.
 ما مثل دونفر جنگ‌آور و مبارز روبروی هم خواهیم
 ایستاد و مبارزه خواهیم کرد. اگر چه نتیجه آن از اول
 معلوم است و من بازنده هستم و تو برنده. با اینحال
 من هرگز ترس به دلم راه نداده و فکرش را هم نکرده‌ام
 بخاطر اینکه مدتی بیشتر زنده بمانم از میدان تو فرار
 کنم.

تا بحال هم از تو کوچکترین خواهشی نکرده‌ام و
 با اینکه زندگی کردن حق منست و منم در این دنیای
 زیبا سهمی دارم و حق دارم از نعمات زندگی استفاده

کنم.

ولی آخرش چی؟ ... راهی را که باید رفت و کاری
 را که باید کرد چرا عقب بیندازیم ... پس ای مرگ
 تو هم زودتر بیا ... که منتظرت هستم.

مگس دیوانه !

مگس دیوانه ...

شب دیر وقت خوابیده بودم چیزی نمانده بود شفق
 بزند. گفتم تا ساعت نه و ده میخوابم ، نمیدانم یکی
 دو ساعت خوابیده بودم یا اصلاً خوابم برده بود. مگسها
 نمی گذاشتند براحتم بخوابم نیمه خواب و نیمه بیدار مرتب
 با دستم مگسها را از سر و صورتم رد میکردم . و برای
 رد کردن آنها دائم لب و ابرو و چشم و دستهای خود
 را تکان میدادم . مگسی که روی دماغم می نشست تا
 و دش میکردم روی گوشم می نشست .

برای نجات از دست آنها پتو را روی سرم می کشیدم

ولی چند دقیقه‌ای نمی‌گذشت حالت خفگی بمن دست میداد سرم را از زیر پتو بیرون می‌آوردم باز مگسها به سر و صورتم می‌نشستند و در گوشم وزوز میکردند. تا با دستم آنها را رد می‌کردم کسی خواب به چشم می‌آمد دوباره از نوع شروع میشد. یکی از چشمانم را باز کرده به مگس‌ها نگاه میکردم، چشم دوم را باز نمی‌کردم که خواب از سرم در برود. بله آنرا که می‌گویند:

"فلانی گیج خواب است" درست وضع من بود. از کنار چشم مگسها راناشا میکردم، نوی اتاق یک‌عالم مگس است ولی در میان آنها یکی از آنها دیوانه‌تر و مزاحم‌تر بود برعکس دیگران بال و پسر خود را تکان نمیداد.

مثل اینکه با خود می‌گفت: آیا پرواز کنم یا نه؟"
کمی از زمین به هوا بلند می‌شد دوباره روی یک چیزی می‌نشست.

همین یک مگس بود که مرتب نوی دهنم و بینی و گوشم می‌نشست. برای اینکه از دست این مگس دیوانه نجات پیدا کنم دو تا چشمم را باز کرده او را تعقیب می‌کردم. این مگس خیلی بزرگ بود، شکل قشنگ درشتی

را داشت یک جا می‌نشست و زود از آنجا بلند می‌شدو جای دیگر می‌نشست، یکجا آرام نبود. در میان این همه مگس فقط وز وز آن بود که از گوشم رد نمی‌شد. یکدفعه آن مگس در جلوی چشم بصورت یک سگ با نشاطی درآمد! این سگ آنقدر کوچک و کوچک شده تا بصورت یک مگس در آمد و دلش میخواست با صاحبش بازی کند. مگس نبود بلکه یک هواپیمای سریع‌السیر بود که در هوا زبختاگشتان پرواز میکرد! مرا که راحت نمیگذشت هیچ، غرور خود راه رفقاییش که روی زمین نشسته بودند نشان می‌داد و آنها را هم راحت نمی‌گذاشتند. یکدفعه از هوا پروازکنان وسط چهار تا مگس که روی زمین نشسته بودند شیرجه می‌رفت با آنها دعوا می‌کرد و تحریکشان می‌نمود که آنها هم پرواز کنند. من با دستم او را رد میکردم، می‌رفت باز دوباره برمی‌گشت همانجا و می‌رفت مگس‌های دیگر را هم تحریک می‌کرد به سرو صورت من جمع می‌شدند! این مگس دیوانه با آن هیکل ریزش دنیا را بهم میزد. اگر آن نبود مگسهای دیگر سرا اذیت نمیکردند و من هم خواب راحتی می‌کردم.
گفتم:

— ای مگس دیوانه من به تو نشان میدهم .
 از جایم پریدم عقب مگس دیوانه دویدم ... ولی
 هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم او را بگیرم اما من او را
 ول نمی‌کردم چون از دستش خیلی ناراحت بودم . اگر
 می‌گرفتم لپش میکردم ، از این رو مرتب توی اتاق از
 این طرف به آن طرف می‌پریدم تا او را بگیرم .
 ولی این مگس باز آکروبانیک باز مگه بدست من می‌آمد .
 تا دستم را بهش می‌رساندم از زیر دستم در می‌رفت .
 بالاخره یقماش را گرفتم و کشتش و رفتم توی
 رختخواب خوابیدم اما این بار بجای خواب افکار گوناگون
 مغزم را خرد میکرد . با خود میگفتم :
 " توی اتاق اینهمه مگس که هست من چرا برای
 کشتن این یکی را انتخاب کرده بودم ؟
 " چون او مگس دیوانه‌ای بود؟ نه به من راحتی
 میداد و نه به دیگر دوستانش با کشتن او هم خودم را
 راحت کردم و هم دوستان دیگرش را . " داشت خواب به
 چشمانم فرو می‌رفت که زنگ درب خانه نواخته شد پستی
 آمده بود دیدم یک برگ جلب برایم فرستاده‌اند این
 برگ جلب بخاطر داستانی که نوشته بودم و طرف شکایت

مرا به دادگستری کرده بودم برایم ارسال شده بود !
 گفتم : " ای مگس دیوانه ... بالاخره کار خود را
 کردی و همه را بجان هم انداختی ، هیچکس را راحت
 نگذاشتی ؟ ! ... "

خاصیت گریه کردن!

خاصیت گریه کردن

تلگرامی را که برای خانم فضیلت رسیده بود عروسش گرفت... روی پاکت اسم و نشانی فرستنده مشخص نبود ولی عروس خانم میدانست که تلگرام از طرف خانم "رز زان" آمده. مدتی بلا تکلیف و مردد جلوی درحیاط ایستاد... نمیدانست تکلیفش چی به...

اگر تلگرام را به مادر شوهرش میداد باز هم گریه و زاری او شروع میشد... این دو تا بیرون علاقه عجیبی به گریه کردن داشتند. به محض اینکه چشمانش به یکدیگر می افتاد مسابقه گریه را شروع میکردند...

وقتی هم نمی‌توانستند به خانه یکدیگر بروند با ارسال نامه و تلگرام ارتباط (گریه ای) خود را حفظ میکردند!

هر دو طرف بحض مشاهده نامه و با تلگرام یکدیگر گریه را شروع میکردند و قبل از اینکه پاکت را بازکنند حسابی یک فصل اشک میریختند!!

عروس خانم تصمیم گرفت جریبان را به شوهرش اطلاع بدهد... شماره تلفن محل کار او را گرفت و موضوع را گفت... شوهرش بیشتر از او ناراحت شد و پرسید:

— لابد از طرف خانم "رز رزان" آمده؟...

— گمان میکنم...

— بازش کن ببین موضوعش چیه.

— اگر مادرت بفهمه پاکت را باز کردیم چی؟

— چاره نیست، باید بفهمیم چی نوشته... البته طوری باز کن که معلوم نشه.

زن جوان پاکت تلگرام را باز کرد و توی تلفن برای شوهرش خواند:

"از آنروزی که نامه شما بدستم رسیده داثم درحال گریه هستم بسی صبرانه منتظر شما میباشم، فوراً" میاثید

خواهر شما "رز رزان"

خانم رز رزان چرا مادر او را دعوت کرده دلیلش روشن بود... این دو تا بیرون هر چیز کوچکی را بهانه قرار داده بدون وقفه گریه می‌کنند.

بخصوص هر موقع که پیش هم باشند گریه آنها سوزناکتر میشود و صدای ناله و زاری آنها به آسمان می‌رسد.

موضی که آنها با هم باشند دیگر بهانه و دلیلی برای گریه کردنشان لازم نیست بهمین جهت به زنش گفت:

— تلگرام را پیش خودت نگهدار مادرم نفهمد، وقتی آدمم منزل تلگرام را به او میدهم... من الان با پسر

خانم رز رزان صحبت میکنم تا یک فکراساسی برای این بیرونها بکنیم... راستی ببینم مادرم امروز گریه نکرده؟

— مگه همچو چیزی میشه مادرت دو سه ساعت بدون گریه کردن بگذرانه؟ اونیه که من دیدم تا بحال سه بار

گریه کرده. بعد از رفتن شما قهوماش را به اطاقش بردم گفت: "دستت درد نکنه دخترم" بعد هم بدون مقدمه شروع به گریه کرد. پرسیدم: "مادر جان چرا گریه می‌کنید؟ جواب داد:

"چرا گریه نکند دخترتم؟ می بینم تو عروس خوشگلم
چقدر خوبی از خوبی تو اشک چشم قطع نمیشود." بار
دوم نزدیک ظهر بود داشت با بچه گریه ما بازی میکرد...
یکدفعه گریه را سر داد. گفتم
"مادر جان اینقدر گریه نکنید مریض میشین"
جواب داد:
"دست خودم نیس، این بچه گریه طوس را که
دیدم با بچه گریه‌ای که بیست سال قبل داشتم افتادم
و بخاطر آن گریهام گرفت.
دفعه سوم هم بعد از خواندن نماز ظهرش بود که
دیگه دلیل آنرا نفهمیدم... تا حالا من این سه بار
گریه کردنش را دیدم، لابد توی اطلاق وقتی تنها بوده
دو سه بار هم گریه کرده!
... بسیار خوب عصر که بخانه برگشتم همه چیز را
روشن میکنم...

تلفن قطع شد و عروس خانم تا بازگشت شوهرش
سعی کرد خود را به کاری مشغول سازد، اما دچار چنان
اضطراب و ناراحتی عمیقی شده بود که نمی‌توانست خود
را کنترل کند، از ترس اینکه مادا مادر شوهرش بوئی از

قبیه ببرد و گندکار در بیاید به اطلاق رفت، خود را
به ناخوشی زد و تا عصر توی اطاق خودش ماند...
خانم فضیلت و خانم رز زان دو تا پیرزن ثروتمندی
بودند که شوهرهایشان سالها پیش مرحوم شده و آنها را
بیوه کرده بودند.
این دو خانم بزرگ که از خانواده‌های قدیم استانبول
بودند کمترین ناراحتی از لحاظ مالی نداشتند...
پسر خانم فضیلت مهندس بود، داماد خانم رز زان
هم جز' کارمندان عالی‌رتبه دولت محسوب می‌شد...
یکی از عروس‌ها و دیگری از دامادش خیلی راضی بودند،
با اینحال اگر این دو خانم روزی سه بار گریه نمی‌کردند
نمی‌شد... و چون تنها گریه کردن لطف و مزه نداشت
بهیمن جهت بیشتر روزها بهانه‌هایی پیدا میکردند به
خانه بگدیگری می‌رفتند. روبروی هم می‌نشستند و حسایی
گریه می‌کردند.

خانم فضیلت در محله (کوی سبز) که در شرق
استانبول قرار داشت زندگی میکرد، و خانم رز زان در
کوی (پندیک) در مغرب شهر ساکن بود...
عصرکه پسر خانم فضیلت بخانه آمد، دید مادرش

روی بله‌ها حیاط تنسته و گریه می‌کند کمی عصبانی شد احترام او را نگه‌دانت و اعتراضی نکرد با ملایمت برسد:

— مادر باز چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

خانم فضیلت گلی را که نوبی گل‌دان شکفته شده بود نشان داد:

— بپرسم به این گل نگاه کن... همین به تدرت خداوند جقدر زیبا و تشنگه.

— مادر اینکه گریه نداره. خداوند این هم‌زیبایی را بخاطر لذت و شادی انسانیا خلق کرده...

خانم فضیلت از اینکه پرسش احساس ندارد و معنی زیبایی را نمی‌فهمد خیلی ناراحت شد و با حال قهر توی اطاقش رفت.

زن به شوهر جوانش گفت:

— چرا با حرفهایت قلب او را شکستی؟ الان توی

اطاقش داره گریه میکنه.

زن جوان روزهای اول عروسیش گمان میکرد چون خانم فضیلت با ازدواج او و پرسش موافق نیس دائم

گریه می‌کند، اما بزودی فهمید که گریه کردن مادرشوهرش

دلیل خاصی ندارد...

عروس خانم مادر شوهرش را خیلی دوست داشت و بهین جهت از گریه‌های شب و روز او ناراحت میشد.

بخصوص که دکترها سفارش کرده بودند باید بهیتریمی باشد مانع گریه و ناراحتی او بشوند.

پسرخانم فضیلت تلگرام را یکبار دیگر خواند بعد هر دو به اطاق او رفتند و پس از کمی مقدمه چینی تلگرام

را به خانم فضیلت دادند...

خانم فضیلت قبل از اینکه پاکت را باز کند بگریه افتاد.

— آخ خواهر عزیز و با وفایم... خانم رز زان جونم، خانم فضیلت وقتی تلگرام را خواند بقدری گریه کرد و

بیپانه گرفت که پرسش مجبور شد همان شبانه او را به خانه‌ی خانم رز زان ببرد...

با عجله چند دست لباس و وسایل خانم فضیلت را نوبی دو تا جمدان ریختند و راه افتادند. دو تا پیر

زن بمحض اینکه یکدیگر را دیدند شروع به گریه کردند...

خانم رز زان که اشکش را با گوشه روسی‌اش پاک میکرد گفت:

— آخیش... دلم آرام شد ها! مدتی بود اینطور

گریه نکرده بودم! چقدر خوب شد آدمی خواهر...
 خانم فضیلت از علاقه و محبتی که دوستش به او
 نشان میداد بیشتر گریه میکرد. دختر خانم رززان گفت:
 - وای مادر جان شما که دائم گریه میکنی، چرا
 منتش را سر خانم فضیلت میگذاری؟

- دختر جان تنها گریه کردن مزه نداره. وقتی آدم
 با دوستش گریه بکنه لطف دیگه‌ای داره.
 وقتی دوتا بیرون برای گریه کردن توی یکی از اطافیا
 رفتند، داماد خانم رززان به پسر خانم فضیلت گفت:
 - میدانید خانم بزرگ ما چرا مادر شما را تلگرافی
 دعوت کرده بیاد اینجا؟
 - نه واله...

- توی سینمای نزدیک خانه ما یک قسم درام و گریه
 آور گذاشتن. خانم بزرگ ما از مادر شما دعوت کرده بیاد
 اینجا با هم برون سینما یک فصل حساسی گریه کنن!!
 پسر خانم فضیلت و داماد خانم رززان با هم
 نقشهای طرح می‌کنن و قرار می‌گذارن خانم بزرگها را بجای
 فیلم درام به تماشای یک فیلم کمدی برونند...
 خانمیا که خود را برای دیدن یک فیلم سوزناک و

گریه‌آور آماده کرده بودند و میخواستند بدون مزاحم و
 مشکلی یک فصل حساسی گریه کنند به محض اینکه از در
 سینما داخل شدند شروع به گریه کردند...
 فیلم کمدی سینما شروع شد... تمام مردم می‌خندیدند
 و قهقهه میزدند ولی دو تا بیرون با سر و صدا گریه
 میکردند!

وحتی دوسه بار هم به تماشاچی‌ها اعتراض کردند!!
 چیزی نمانده بسود کار به زد و خورد بگشت که بیرون‌ها
 را از سالن بیرون بردند.

همان اندازه که این دو بیرون از ملاقات یکدیگر
 خوشحال میشدند، هنگام جدا شدن از هم به همان اندازه
 غمگین و ناراحت می‌گردیدند... معلوم نبود کدامشان
 بیشتر از این جدایی رنج می‌برند... یکی می‌گفت:

"خواهر من آنقدر گریه کردم که دو تا دستمال
 از اتکم خیس شد!..."
 دومی جواب داد:

"از من خبر نداری؟ دستمال حی به؟ داین لباسهای
 من از اشک جشم خیس است!"
 بقدری هر دو نفر در این باره "غلو" کردند که

معلوم نمیشد برنده این سابقه چه کسی میباشد. به همین جهت همیشه موقع خداحافظی از یکدیگر ناراحت و دلخور میشدند و بالاخره هم به گریه شدید ختم میشد...

بعد از دو روز وقتی خانم فضیلت تصمیم گرفت به خانقاهش برگردد... دو تابیرزن یکدیگر را در آغوش گرفتند، مثل اینکه خانم فضیلت در آن سرشهر استانبول نیست و میخواهد به مسافرت دور و درازی برود و چه بسا امکان دارد بعد از این یکدیگر را نبینند. هر دو مدتی در آغوش هم گریه کردند...

بعد هم خانم رز زان بک گاسه آب پشت سرخانم فضیلت روی زمین ریخت تا انشاءاله زودتر و سلامتی برگردد!!

بعد از رفتن خانم فضیلت خانم رز زان بکراست به اطاقش رفت و در فراق دوستش به گریه و زاری پرداخت. دختر و دامادش نمی دانستند چطوری جلوی گریه بی امان او را بگیرند... دخترش گفت:

— مادر جان بسکه گریه میکنی روزه روز آب میشی... ترا بخدا اینقدر گریه نکن، دامادش تعجب می کرد که

این همه اشک از کجا می آید... یک انسان این همه اشک را از کجا می آورد؟

سه چهار روز بعد نامهای از طرف خانه فضیلت برای خانم رز زان رسید، خانم فضیلت نوشته بود: "خواهر جان مثل اینکه دل شما را شکستم... باور کن از موقعی که از شما جدا شدم بگریز اشک می ریزم..."

بهمین جهت خواهش میکنم برای چند روز بیست من بیائی تا به اتفاق هم گریه کنیم. من این نامه را با اشک چشم برایت می نویسم و ببصرانه منتظر دیدارت هستم. سعی کن زودتر بیائی..."

خانم رز زان از خواندن نامه دوستش بقدری متقلب شد که نتوانست تا فردا صبر کند، بقدری گریه و زاری کرد که دامادش و دخترش مجبور شدند شبانه او را به خانه خانم فضیلت ببرند:

بغل گرفتنها و بوسیدنها و گریه و زاریها دوباره شروع شد. بعد از اینکه دو تا پیرزن خوب گریههایشان را کردند و حرفهایشان را زدند... سفره شام را گسترده دو خانواده شام را با هم صرف کردند... برای اینکه بهانه ای بدست مادر بزرگها نیفتد و گریه را سر ندهند

همگی سعی داشتند بیش از حد به آنها احترام و محبت کنند. خانم رز رزان گفت:

— دخترم دست درد نکند غذایت خیلی خوشمزه شده... ولی جلفاش تمام نشده صدای گریه‌اش بلند شد! دخترش گفت:

— مادر جان وقتی غذا خیلی خوشمزه شده دیگه چرا گریه می‌کنی؟!
پیرزن به زحمت جلوی اشک‌هایش را گرفت و جواب

داد:

— حق داری دخترم جای گریه نیست ولی بکدفعه بیاد باهات افتادم. خدا بیامرز این غذا را خیلی دوست داشت!

خانم فضیلت هم که نمی‌خواست از دوستش عقب بیاند یا شنیدن این حرفها بغض ترکید و شروع به گریه کرد... پسر خانم فضیلت کلماتش تمام شده بود به مادرش اعتراض کرد:

— مادر جان، خانم رز رزان بیاد شوهرش افتاد و گریه کرد، تو چرا گریه میکنی؟

— پسرم چون پدرت این غذا را دوست نداشت...

منم بیاد اون خدا بیامرز افتادم!!

با این ترتیب هرکس حرفی میزد با کاری میکرد دو تا پیرزن بیاد خاطرات جوانی خودشان می‌افتادند و گریه و زاری راه می‌انداختند.

بعد از شام قهوه آوردند، عروس و پسر خانم فضیلت میخواستند با گفتن داستانهای خنده‌دار خانم بزرگ را مشغول و سرگرم کنند... عروس خانم که زن با نشاطی بود و دهان گرمی داشت قصای نقل میکرد و بقیه سه قهقهه می‌خندیدند، ناگهان دو تا پیرزن سه گریسه افتادند... پسر خانم فضیلت با تعجب پرسید:

— مادر جان باز چی شد؟

— چیزی نیست پسر، بیاد روزهای گذشته افتادم...

سابق‌ها چقدر می‌خندیدیم... چه روزهای خوبی بود!

داماد خانم رز رزان از او پرسید:

— مادر شما بفرگ چی افتادین؟

— هیچی... من فقط وقتی دیدم خانم فضیلت به

گریه افتاد نتوانستم خودداری کنم!!

فردا شب خانم فضیلت دوستش را برای تماشای یک

نمایشنامه درام به ناطربرد. بسکه هر دو نفر اشک ریختند چشمپایان ورم کرده بود ولی هنوز از گریه کردن سیر نشده بودند.

هنگام خداحافظی با هم بحث و بگو... بگو... بین آنها شروع شد، هر کدام میخواستند ثابت کنند که بیشتر از دیگری گریه کرده و چون هیچ کدام برتری طرف را قبول نداشتند باز هم با دلخوری از هم جدا شدند.

خانم فضیلت و خانم رز رزان روز بروز ضعیفتر می شدند... فشار خون آنها بالاتر میرفت. و سلامتی آنها بیشتر مورد تهدید قرار می گرفت.

دکترها به هر دو سفارش میکردند غصه نباید بخورند. و حق ندارند گریه کنند ولی هیچ کدام از زنها حاضر نبودند سفارشات دکترها را انجام بدهند...

بهینم جهت دو خانم تصمیم گرفتند مانع دیدار خانم فضیلت و خانم رز رزان بشوند... چون راه دور بود و خودشان هم نمی توانستند به دیدن یکدیگر بروند، اما این تصمیم زیاد طول نکشید... هر دو تا زن و شوهر به خواهش و تمنی کردند و از اطرافیان مصرانه میخواستند آنها را پیش هم ببرند.

دخترخانم رز رزان که از مساحت مادرش به تنگ آمده بود پرسید:

— مادر چرا اینقدر اصرار داری پیش خانم فضیلت بری؟ مگر به نتایجی نمی تونی گریه کنی؟

— دخترم... تنها گریه کردن مزه نداره... وقتی دو سه نفر با هم گریه کنند بیشتر لذت داره. گریه چیز دیگه‌ای گریه‌ها چیز دیگه!!

بین جوانان دو خانواده تصمیم گرفته شد با این دو خانم بی شرط بندی کنند اگر گریه را کنار بگذارند آنها را هشته پیش هم می برند. هر دو خانم شرط را قبول کردند و قول دادند جلوی گریه خودشان را خواهند گرفت...

خانم رز رزان با اتفاق دخترش به خانه‌ی خانم فضیلت آمدند... جوانان تصمیم داشتند کاری نکنند که بهانه‌ای برای گریه کردن بدست خانمها داده شود. دو تا بیرون وقتی بیهم رسیدند یکدیگر را بغل کردند، بوسیدند و بر خلاف انتظار گریه نکردند.

اطرافیان خوشحال شدند که دیدند بدون گریه کردن بیرونها می‌توانند پیش هم بیایند، اما این وضع

زیاد دوام نکرد، خانم رز رزان لبهایش به لرزه افتاد و خانم فضیلت هم مثل بچهای که از ترس پدر و مادرش سعی دارد جلوی گریه‌اش را بگیرد لبهایش را می‌گریزد. اطرافیان کاملاً " مواظب گریه آنها بودند مدتی دو تا پیرزن روبروی هم نشستند نه یک کلمه حرف می‌زدند و نه بصورت هم نگاه می‌کردند...

یک‌دفعه اشکی که در چشمان خانم فضیلت پر شده بود روی گونه‌هایش بسراه افتاد، خانم رز رزان هم با دیدن اشک‌های دوستش نتوانست بیش از این طاقت بیاورد، خانم فضیلت بیادش آمد، شرط بسته اند گریه نکنند بهمین جهت بزحمت خودش را نگاه‌داشت و گفت:

— خواهرجان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

— چی میخواستی بشه... بیاد گناهانم افتادم... خانم فضیلت هم یکباره گریه را سر داد... خانم

رز رزان از او پرسید:

— خواهر جان شما چرا گریه می‌کنی؟

— منم بخاطر گریه تو گریه میکنم... وقتی شما

گریه میکنی منکه نمی‌توانم بخندم!

خانم رز رزان از ترس اینکه نگذارند آنها همدیگر

را ببینند فوراً " اشکهایش را پاک کرد و در حالیکه حق حق... میکرد گفت:

— من... من... من... گریه... نمی‌کنم... شما هم... گریه نکنید...

ولسی خانم فضیلت که نمی‌توانست بیش از این خودداری کند به سرسرش و عرووش که مواظب او بودند داد کشید:

— بچه‌ها شما چه مربوطه که ما چکار میکنیم؟!

ما آزادیم و حق داریم هر طور دلمان میخواهد زندگی کنیم... بلند بشید برید بی کارتان... ما میخواهیم یک فصل سر گریه کنیم!!

جوانان دو فامیل که چشم‌پاشان از اشک پر شده بود بروی هم نگاه کردند، و بعد بدون سر و صدا از اطاق بیرون رفتند... پیرزن‌ها را بحال خودشان گذاشتند تا هر قدر دلشان میخواهد گریه کنند... آنها تازه متوجه شده بودند همانقدر که نشاط و خنده برای جوانها لازم است برای پیرها هم گریه کردن خاصیت زیادی دارد.

آقا توفیق سیلو

"آقا توفیق سیلو"

موقع خداحافظی گفتم:

- سلام صمیمانه بنده را بخانم برسانید.
مرد موثر و با تربیتی که تا بحال با احترام جلوی
من ایستاده بود یکدفعه اخمهایش توی هم رفت مثل
اینکه منظره زندهای دیده یا حرف ناشایستی شنیده
گفت:

- سلام شما را به کدام خانم برسانم؟
من که از تعجب گیج شده بودم جواب دادم:
- به خانم خودتان.

— من خانم و فلان ندارم .

انگار با چکش محکم روی سرم کوبیدند و با سیم برق به تنم وصل کردند . بیکه سختی خوردم . اگر از من می پرسیدند خوشبخت ترین زن و مردی که در مدت عمرم دیده ام کی ها هستند بدون مکت آنها را معرفی میکردم این زن و شوهر واقعا نمونه بودند همیشه احترام یکدیگر را نگهداشتند بیش از حد تصور همدیگر را دوست داشتند در این روزها که نود درصد خانواده ها دائم با هم دعوا و مرافعه دارند و زندگی شان با غر و زور . . . و زر توأم است درخانه ی آنها صلح و صفا برقرار بود . تنها نقص زندگی آنها این بود که بچه نداشتند ولی زن و شوهر این ساله را هم با توافق کامل حل کرده و هیچ کدام کوچکترین شکایتی از این بابت نداشتند . . . با تمام اینها چه واقعای بین این زن و شوهر پیش آمده بود که موجب از هم پاشیدن کانون سعادت آنها شده است ؟ برای یک لحظه فکر کردم که اشتباهی شنیدام بهمین جهت با ناباوری و تردید گفتم :

— منظورم خانم محترم شامس .

— من نه زن محترم و نه خانم غیرمحترم ندارم
مگر شما جریان را نشنیدین ؟

— خیر من چیزی نشنیدم .

— برادر کسی نیست که نشنیده باشه . آن خانمی که شما با احترام اسمش را می برید بمن خیانت کرد
آنهم با یک مرد سبیل کلفت .

چون نمیدانستم چی جواب بدم ساکت شدم . . .
دوستم پرسید :

— از کدام طرف تشریف میبرید ؟

جواب دادم :

— هدف معینی ندارم . . . میخواستم کمی راه برم
و سر راه کمی جگر برای گریهام بخرم .

— منم کاری ندارم . . . بهتره هم راه برم و هم صحبت کنیم . . . مدتی بدنبال کسی می گشتم که دردم را بگویم و عقده های دلم را خالی کنم . اینطور که معلومه خدا شما را برای من فرستاده .

با هم راه افتادیم . . . دوستم شروع به تعریف سر گذشتش کرد .

— کار ما به دادگاه کشیده شد . . . همین روزها

رای طلاق صادر میشه و من راحت میشم .
 خیلی دلم میخواست علت جدائی آنها را بدانم .
 میخواستم سؤال کنم که خودش متوجه شد و گفت :
 - همماش تقصیر آقا توفیق است .
 - کدام آقا توفیق؟
 آقا توفیق سیلو را میگم .
 انگار من می‌شناسمش . خیلی جدی حرف میزد .
 پرسیدم :
 - توفیق سیلو کی به؟ نمی‌شناسمش .
 - عزیز من چطور ممکنه نشناسین؟ خیلی هم خوب
 می‌شناسی ... کسی نیست که او را نشناسه .
 - بخدا من همچو کسی را نمی‌شناسم .
 - نکنه توی خانه شما نییاد؟
 - کی؟
 - همان توفیق سیلو دیگه .
 از حرف زدنش داشت لجم میگرفت . یارو حرف
 دهنش را نمی‌فهمید . گفتم :
 - آقای عزیز ، توفیق سیلو توی خانه من چه کار داره؟
 خیلی خونسرد جواب داد :

- هیچ خانمی پیدا نمیشه که با توفیق سیلو سر
 و کار نداشته باشه ...
 خیلی جدی و قاطع گفتم :
 - درب خانه ما بروی این دیوانه‌ها بستماں .
 دوستم با خنده تمسخرآمیزی جواب داد :
 - پس اینطور؟ آقا توفیق سیلو تا بحال پاش بخانه
 شما باز نشده؟ واقعا " که مرد ساده لوحی هستی ... بیش
 از این طاقت تحمل شنیدن حرفهای معنی دارو منلک‌های
 آبدار او را نداشتی ، برش داد زدم :
 - نه سیلو ... نه بی سیل ... هیچ مردی جرأت
 نداره وارد خانه من بشه ... قلم‌های پاشو میشکنم و
 شکش را سفره میکنم .
 دوستم باز هم با خونسردی جواب داد :
 - منمگم اوائل مثل شما بودم ولی وقتی پای آسای
 توفیق سیلو به خانهای ما باز شد و دیدم دارد زندگی
 ما را بهم میزند . خیلی به خانتم نصیحت کردم دست
 از او بردارد ولی موفق نشدم و زخم حاضر نشد دست
 از او بردارد هر روز بدون اطلاع من او را بخانه می‌آورد !
 از حرفهای دوستم گیج و منگ شده بودم ... بابا

مثل اینکه داشت از صفات خوب زنش حرف میزد. به قدری بی تکلف و ساده از خیانت زنش صحبت میکرد که نزدیک بود محکم بزخم توی سر بی غیرتش و مغزش را بریزم بیرون... برای اطمینان بیشتر پرسیدم:

— خانم کی را بخانه می آورد؟

— کی میخواد باشه؟ توفیق سبیلو را مخفیانه می آورد

خانه...

اینطور که من میدانستم خانمش زن نجیب و بسیار پاکی بود... به شوهر و خانمش عشق می ورزید این حرفها چی به شوهرش میزنه؟ در یک لحظه فکری به مغزم رسید " بعضی وقتها زنانی که سنان بالا میروند دچار لغزش و خطا می شوند و حالات انحرافی عجیبی در آنها ظهور میکند... نکنه خانم دوستم دچار این بدبختی شده است" من توی این افکار بودم که صدای دوستم قلب مرا به لرزه انداخت:

— چون خودم بسم آمده میگم نکنه خانم شما هم توفیق سبیلو را مخفیانه بخانه می آورد و شما خیرندارین؟ خیلی کوشش کردم تا توانستم احساساتم را کنترل کنم و کاری دست خودم ندهم. " فلان... فلان... شده

توی صورتم با کمال جسارت حرف میزد و زخم را مہتم می کرد."

این را میدانستم که آدمها شیرخام خوردمانند و هرگز چشم ندارند خوشبختی دیگران را ببینند... وقتی بلائی بسر خودشان می آید، دلشان میخواد این بدبختی دامن همه را بگیرد... تا دیگران به او نخندند... از طرف دیگر شک و تردیدی توی دلم افتاد پیش خودم حدس زدم این آقا توفیق سبیلو لابد یکی از آن دون زوان های جدید است که هر چند ماه یک بار از راه بازی در فیلمها یا آواز خواندن و با بخاطر قهرمان شدن در رشته های ورزشی پیدا می شوند و بلائی جان شوهرها هستند. دوستم که متوجه تغییر حالم شده بود گفت:

— دوست عزیز عصبانی نشو و فکر ببخود هم نکن اگر توفیق سبیلو توی خانه ی شما نیماید پس لباسها را چه جوری می شورید؟

" آهان تازه فهمیدم موضوع از چه قراره. تازگیها در بعضی از خانواده ها رسم شده بجای کلفت های بپر و از کار افتاده قدم نوکرهای جوان و کم سن و سال می آورند لابد خانم دوستم یکی از این نوکرها را بخانه آورده و

چون نوکره جوان و سرخ و سفید بوده، دوستم بدون جهت فکرهاى بدى کرده و از حسادت کور و کر شده و چنین تهمت زشتى به خانمش زده و کارشان بدادگاه کشیده... بهمین جهت پرسیدم

— این آقا توفیق جوان است؟

دوستم کمى فکر کرد و جواب داد:

— در سال ۱۸۸۰ متولد شده... تا حالا چندسال

میشه؟

— هشتاد و چهارسال میشه! چى مىگى آقا؟

— چرا تعجب کردین؟ زیر عکمش سال تولدش را نوشته... از بسکه عکمش را توى خانمام دیدمام، سال تولدش را حفظ کرده‌ام... راستش تقصیر خودم بود که اوائل روى خوش به آقا توفیق نشان دادم... حسابى داشتم دیوانه میشدم... نمى‌تونستم حرفهای دوستم را درست هضم کنم، گفتم

— ترا بخدا قضا به از اول تعريف کن ببینم جریان

چى به.

دوستم نفس بلندى کشید و جواب داد:

— سه چهار سال قبل بود... يك شب كه با كشتى

بخانه برمى‌گشتم... توى اسكله پسرچهای يكبرگ (اعلان) بدستم داد... نگاه كردم دیدم روى يك تکه كاغذ عكس آقا توفیق سیلو چاپ شده و زیرش نوشته‌اند، "هیچ خانى بدون كك آقا توفیق نمیتونه خانه‌اش را تمیزبكنه" این اولین دیدار و آشنائى ما بود. وقتى سوار اتوبوس شدم پشت كاغذ را با دقت خواندم، نوشته بود:

"آقا توفیق سیلو بیش از صد سال است که بار وفادار و صمیمی خانمهای خانه‌دار می‌باشد. آقا توفیق سیلو لباسهای شما را مثل پنجه سفید میکند. کوچکترین لکهای روی لباسها نمی‌گذارد... در خانه‌ای که آقا توفیق سیلو وارد شود کانون خانواده‌ها گرمتر و مهربان‌تر میشود. خانمهای زیبا و جوان برای تمیز کردن لباسهای خود از آقا توفیق سیلو استفاده می‌کنند." و خلاصه خیلی از آقا توفیق سیلو تعریف و تمجید کرده بود.

اعلان را مجاله كردم و از پنجره اتوبوس به بیرون انداختم و موضوع را فراموش كردم... شب كه به رادیو گوش میکردیم وقتى اخبار تمام شد در قسمت نیازمندیها اسم آقا توفیق سیلو بگوشم خورد "خانمها آقا توفیق سیلو بهترین دوست شماست".

صبح داشتم صبحانه میخوردیم که زنگ در حیاط به صدا درآمد... کلفت رفت در را باز کرد وقتی برگشت توی دستش یک برگ اعلان آورد و گفت:

کاغذ را گرفتم و دیدم باز هم راجع به آقا توفیق سیلو تبلیغ کرده، نوشته بود:

"جائی که نور خورشید نرود دکتر میروودلی جائی که آقا توفیق سیلو میروود دکتر نمیروود".

برای رفتن سرکار از خانه بیرون آمدم، توی ایستگاه اتوبوس یک عکس باندازه چهار برابر قد یک آدم معمولی روی دیوار چسبانده و زیر آن نوشته بودند:

"توی هر خانهای که آقا توفیق سیلو وارد شده همه چیز از تمیزی برق میزند."

"توفیق سیلو هر نوع لکهای را بدون اینکه پارچه خراب بشود از بین میبرد."

سوار اتوبوس شدم. اعلامیه آقا توفیق سیلو را روی شیشهها چسبانده بودند باین مضمون:

"دیاری مثل استانبول... خیاری مثل جنگل کوی... یاری مثل آقای توفیق پیدا نمیشه."

سوار کشتی شدم باز هم آگهی آقا توفیق روی در

و دیوار به چشم میخورد.

نگاهی به روزنامه صبح انداختم... توی هر صفحه یک آگهی آقا توفیق سیلو چاپ شده بود:

"هر خانمی یکبار امتحان کند برای همیشه مشتری آقا توفیق سیلو می شود."

تمام روز هر جا میرفتم همه از آقا توفیق سیلو صحبت میکردند... بهرکجا نگاه میکردی توی خیابانها... توی اتوبوس... توی رادیو همایش بحث آقا توفیق بود. آن روزها منم به آقا توفیق سیلو علاقه پیدا کردم... حتی بکروز خودم با دست خودم او را بخانه بردم و بدست خانم دادم...

خانمم از آقا توفیق سیلو خیلی خوش آمد... همیشه ازش تعریف می کرد و از من میخواست باز هم او را بخانه بیارم. من نه تنها او را بخانم میبردم بلکه به همه سفارش می کردم او را بخانهها بیاورم ببرند. آقا توفیق سیلو خیلی زود جایش را توی خانوادهها باز کرد و به همه خانها راه یافت. تمام خانمها در جلسههای خانوادگی و یا دورههای خصوصی همایش از محاسن و خوبیهای آقا توفیق صحبت میکردند...

سدبختی بزرگتر وقتی شروع شد که جوایزی برای استفاده از آقا توفیق سبیلو تعیین کردند.

هرکسی آقا توفیق را به خانهاش می برد یک کوین به او میدادند و هر موقع تعداد کوینها به بیست برگ میرسید آن خانواده میتوانست درقرعهکشی شرکت کند... چون بهبرندگان این کوینها خانه و اتومبیل و بخیال و ماشین رختشویی و چیزهای قیمتی دیگری داد می شد... بهمین جهت مردم برای بردن آقا توفیق به خانهایشان با هم مسابقه گذاشته بودند زنها و مردها و حتی پسرها و دخترها و حتی کلفت و نوکرها موفقیکه بخانه میرفتند آقا توفیق سبیلو را بخانه میبردند... هرچه به خانم اعتراض میکردم و میگفتم:

"چه خبره و چرا اینقدر اصراف می کنید؟"

جواب میداد:

"عیبی نداره انشاءالله ضرر نمی کنیم... ممکنه از صدقه سر آقا توفیق صاحب خانه و تلویزیون و اتومبیل بشیم".

راستش نظر خودم هم همین بود... کاری بود که خودم شروع کرده بودم، خودم پای آقای توفیق را بخانه

باز کرده بودم و می بایست ضرر آنرا هم تحمل کنم... هر روز صبح که میخواستم سرکار بروم زخم میگفت: عصر که بخانه برمیگردی یادت نره آقا توفیق سبیلو بیاری؟

و منم هر روز عصر که بخانه برمیگشتم حتما "آقا توفیق سبیلو را بخانه میبردم. بله دوست عزیز وجود آقا توفیق کم کم باعث ناراحتی من توی خانه میشد. زخم بدون اینکه استفاده کافی از آن بکند بخاطر جمع کردن کوینهای بیشتر مرا مجبور میکرد هر روز آقا توفیق سبیلو را بخانه ببرم... بهمین جهت هر جا میرفتم توی آشپزخانه... توی زیرزمین... روی طاقچه اطاقها حتی توی دستشویی و توالت آقا توفیق نشسته و با چشمهای هیزش همه جا را دید میزد!!

خانم هشت بار با کوینهای بیست تایی در قرعه کشی شرکت کرد ولی چیزی در نیامد. اینبار زخم عصبانی شد و چند روزی مرا راحت گذاشت و اصرار نمی کرد آقا توفیق را بخانه بیاورم... ولی وقتی برادرم و بچه هایش برای گذراندن مرخصی تابستانی به خانه ای ما آمدند برنامه فراموش شده آقای توفیق سبیلو دوباره جان تازه ای گرفت

و با شدت بیشتری فعال شد.

یکروز دیدم پسر بزرگ برادرم چهار توطی آقا توفیق سیلو بخانه آورد... پسرش داد زد:

— چرا پولهایتو ببخودی خرج میکنی؟

— چه عیبی داره عموجان؟

— مگه تو هم لباس می‌شوری؟

— نه عموجان من بخاطر کوبینهاش میخرم... میخوام در قوعکشی جوازش شرکت کنم.

شما را بخدا اثر تبلیغات را ببینید... پسر محتویات قوطی‌ها را توی توالت خالی می‌کند فقط کوبینها را نگه میدارد، گفتم:

— پسر جان گسول این تبلیغ‌ها را نخور... اینها کلاهی‌دار هستن.

مادرم که اهل این حرفها نبود و شب و روز دعا و نماز میخواند با لحن مطمئنی جواب داد:

— پسرم چرا غیبت میکنی وبه مردم تهمت میزنی؟ پرسیدم:

— مادر شما اصلاً میداننی آقا توفیق چی هست؟

— چطور نمیدانم... بسیار چیز خوبی‌به... من

هر روز دندانهای مصنوعیم را با اون می‌شورم!

نازاحت و عصبانی گفتم:

— مادر جان کجای دنیا با بودر لباسشویی دندانهایتان را می‌شورند؟

— پسرم... اونا فهم ندارند... نمیدونی چقدر دندانها را تمیز و سفید میکنه.

زنم هم که دوباره مرض آقا توفیق سیلو خریدنش عود کرده بود دنبال حرف مادرم گفت:

— علاوه از لباس ما ظروف غذا و کف راهروها وهر چیز کثیفی را با آقا توفیق تمیز میکنم.

مادرم با خنده گفت:

— نمیدونین چه سسل خوبی‌به!...

بی‌اختیار داد زد:

— مادر جان آقا توفیق خوردنی نیست نمکنه سم باشه. مادرم خندید.

— نه... پسر جان... من خودم تا بحال سه چهار مرتبه خوردم... نمیدونی چقدر خوبه...

— چه جوری خوردی؟

— هر دفعه سه تا قاشق غذاخوری توی یک لیوان

آب می ریزم وقتی کف آن تمام شد یکدفعه سر میکشم !!
با ناباوری گفتم:

- آخه چه جور ممکنه بود لباسشوئی را خورد؟
مادرم با خنده جواب داد:
- برای اعصاب هم خیلی خوبه!
مثل دیوانه‌ها فریاد کشیدم:

- این حرفهای مزخرف را نزنید... مردم بهشتون
می‌خندن.

زن برادرم گفت:

- هسایه ما بجاش را با آقا توفیق بزرگ کرده...
روزی سه بار صبح و ظهر و عصر بجای شیر خشک
بودر آقا توفیق به او میده...

بعله آقای عزیز می‌بینی که این تبلیغات وحشتناک
چه اثری در مردم مملکت ما کرده...
دوستم گفت:

- یکرور من خودم شاهد یک جریان می‌بودم کهنزدیک
بود از تعجب شاخ در بیارم. پسر کوچک برادرم که با
بچه‌ها توی کوچه توپ بازی میکرد روی سنگفرشیا افتاده
و زانویش بد جوری زخمی شده بود... خون مثل فواره

از جای زخم می‌ریخت و بچه ناله میکرد من رفتم توی
اطاق با عجله لباسهایم را پوشیدم تا هر چه زودتر بچه
را به بیمارستان برسانم. وقتی لباس پوشیدم و آماده
شدم... دیدم مادر بچه دارد روی زخم عمیقی بودر
آقا توفیق سیلو میزند، بسرش داد زدم:

- زن این چه کاریست میکنی؟

زن برادرم با خنده مسخره جواب داد:

- اینکه چیزی نیست، آقا توفیق زخم گلوله را در
یک چشم به هم زدن درمان میکنه...!

از همان روز کینه شدیدی از آقا توفیق سیلو در دل
پیدا شد به زخم گفتم:

- بعد از این ورود آقا توفیق به این خانه قدش
است.

زنم بدون رودربایستی جواب داد:

- مگر ممکنه در خانه آقا توفیق نباشه؟

- همین که گفتم... توی این خانه یا جای من

است یا جای آقا توفیق.

زنم خیلی خونسرد جواب داد:

- شوهر مثل تو فراوانه، اما هیچ بودری مثل آقا

توفیق نمیشه!

فهمیدم دیگه توی اون خانه جای من نیست. به صورت قهر از خانه بیرون آمدم و فردایش عرض حالی به دادگاه بردم و تقاضای طلاق کردم...

دلم خیلی به حال دوستم سوخت. بیچاره به خاطر هیچ و بوج و سخومتیز آقا توفیق کانون خانوادمان متلاشی شده... و کاری هم از دست من ساخته نبود. جلوی دکان جگرفروشی رسیدیم... بسا دوستم خداحافظی کردم و داخل دکان شدم.

مشتی هرروزه جگر فروش بودم و او میدانست چقدر جگر میخوام... بدون سؤال و جواب به اندازه خوراک گرمایم جگر جدا کرد توی یک تیکه روزنامه گذاشت و به دستم داد.

از دکان جگر فروشی که بیرون آمدم کاغذ را باز کردم تا نگاهی به جگر بکنم چشمم به عکس BT توفیق سبیلو افتاد زیر عکس نوشته بود:

بزرگترین احتیاج هر زن خانه‌داری BT توفیق سیلو میباشد.

فورا" عکس آقا توفیق و تبلیغ آن را از روزنامه‌پاره

کردم و توی کوچه انداختم، ترسیدم پای آقا توفیق به خانهای ما هم باز شود و به سرنوشت دوستم گرفتار بشوم.

بخاطر حفظ آبرو

بخاطر حفظ آبرو...

"قربان بنده خدمتتان عرض کردم که نوشته من کاملاً حقیقت دارد و عین واقع است. شما فرمودید توضیحات و شاخ و برگش را بیشتر بکنم. چشم... اطاعت می‌شود... شما امر بفرمائید... فهمیدم... از کودکی شروع کنم و تمام مراحل زندگی را شرح بدهم؟ منظورتان این است که خاطرات خود را نقل کنم؟ چشم. بدون این که چیزی را مخفی کنم... همه چیز را با شرح و تفصیلات می‌نویسم..."

"قربان اولین خاطره من از روزی که در مدرسه

(نمونه ترقی) با بچه‌ها دعوا کردم بیادم مانده ... حالا که شما حقیقت را میخواهید همه را عرض میکنم کتکی که آن روز از محمد " تارزان " خوردم تا آخر عمرم فراموش نمی‌کنم ... البته من از محمد وا نمی‌ماندم ، برود به جان ناظم مدرسه دعا کند که از ترس او من نتوانستم خدمت محمد برسم والا بلائی به سرش می‌آوردم که اسمش را محمد " مردنی " بگذارد !!

دوست شصت سال از آن روز می‌گذرد ... بنده پشت نیمکت خودم نشسته بودم و مشغول حاضر کردن درسهايم بودم که یکطرف از پشت سرپس گردنی محکمی بمن زد مثل اینکه همین چند دقیقه پیش بود تمام جزئیات آن به خاطر من هست ... بیشرف چنان محکم زد که برق از چشمهایم بیرون جهید ...

برگشتم دیدم محمد تارزان است ... دهانم را باز کردم بپرسم " چرا میزنی " که یک کشیده محکم هم توی گوشم خواباند . و گفت " فلان ... فلان شده چرا سرا میزنی ؟ "

تربان نمی‌دانید دستش چقدر سنگین بود ... حسابی گیج و سنگ شده بودم با هر زحمتی بود خودم را جمع

و جور کردم و برسیدم " کی ترا زده ؟ "

هنوز جلطام را تمام نکرده بودم که داد کشید " تو بیشرف . " بعد هم مشت محکمی توی دهانم زد . بچه‌های کلاس از خنده غش و ریسه می‌ریفتند ... و من که نمی‌خواستم بیش بچه‌ها اظهار عجز کنم گفتم " داداش حواست را جمع کن من کی تو را زدم ؟ ایندفعه بدون اینکه جوابم را بدهد چنان با مشت توی دماغم کوبید که چشم سیاهی رفت ، نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و از پشت به زمین خوردم ...

خون مثل فواره از دماغم سرازیر گردید و تمام لباس‌هایم خونی شد . اما محمد هنوز ولکن نبود و مرتب مرا میزد . گفتم : " محمد زن میرم شکایت میکنم . " ایندفعه شروع کرد با لگد زدن ... بچه‌ها بجای این که جلوی او را بگیرند ... کر ... و کر ... میخندیدند و تشویقش میکردند ...

گفتم " رفقا شما شاهد هستید که من کاری به محمد نداشتم و او مرا زد ... "

بچه‌ها مثل اینکه یک نمایشنامه کمدی تماشا میکنند با سر و صدای زیادی محمد را تشویق میکردند که بیشتر

مرا کتک بزنند ...

قربان منم میخواستم محمد را بزنم ولی جواب ناظم را چی می‌دادم ... سی‌ترسیدم سرا از مدرسه بیزون بکنند و یک عمر آواره و زبردست بشوم ... و آبرو برود اگر از آبرویم نمی‌ترسیدم محمد تارزان را زبردست و لگد می‌گرفتم آنقدر میزدم که آتش و لاش بشود ...

انسوس که من آدم آبرومندی هستم اگر موضوع آبرو در میان نبود محمد را مثل سگ می‌کشتم.

دادم محمد ولکن نیست و دارد بقصد کشت سرا میزند بهیروزحمتی بسود خودم را از زیر دست و پای او نجات دادم و به حیاط مدرسه فرار کردم ...

قربان خاطره دوم که در زندگی بخاطر من مانده هنگام بازی فوتبال در زمین خرابی‌ای که توی محله سا بود از سرم گذشت.

نمیدانم پانزده یا شانزده ساله بودم ... در آن روزها تازه بازی فوتبال به شهر استانبول آمده بود بنده یک گل به دروازه تیم مقابل زدم ... یکی از بازیکن‌ها پسری بود بنام "حقی مالک" که خیلی پسر بی‌ترسیت و بددهنی بود. وقتی من گل زدم "حقی مالک" داد زد

"هوش" معذرت می‌خواهم گفتنش خوب نیست ... لابد میدانید وقتی خرها لگدی اندازند این کلمه را به آنها می‌گویند ... بهمین جهت من هم بدون معطلی در جواب "حقی" گفتم:

"خودتی. با گفتن این حرف حقی برید بقدام را گرفت و شروع به زدن من کرد ... منکه نمی‌توانستم حقی را کتک بزنم چون خانه ما در همان نزدیکی بود و بیشتر اهل محل پدر و مادر مرا می‌شناختند ... اگر بگوش پدرم می‌رسید دعوا کرده‌ام روزگرم را سیاه می‌کرد. پدرم همیشه می‌گفت "کاری نکنید آبروی ما را توی محله بریزید" حق هم داشت ما آدمهای آبرومندی بودیم ...

"حقی مالک" پشت سر هم مشت و لگد نثارم میکرد. دهان و دماغم شبیه چهارشنبه بازار شده بود. من می‌توانستم تلافی کنم و بلائی بر سر بیاورم تا بعد از این به کسی حرف بد نزنند، اما پای آبرو در میان بود ...

اتفاق سوم که بیادم می‌آید در سن بیست سالگی بود ... آنروزها نوجوان بودم و هزار شر و شور در سر داشتم یکروز توی قهوه‌خانه تخته‌نبرد، بازی میکردم کسی که حریف بازیم بود همانجا توی قهوه‌خانه با هم آشنا

شده بودیم. من حتی اسم او را نمی‌دانستم... مرتب جر میزد و تقلب می‌کرد...

چند بار به او توضیح دادم تقلب نکند گفتم:
" داداش آدم باید توی قمار هم با شرافت رفتار

بکنه !!! "

یکدفعه که به او اعتراض کردم خیلی عصبانی شد و تا آدمم بخوادم بجنبم جمعبه تخته را بلند کرد و محکم کوبید توی سرم... برق از چشمهام برید... تصمیم گرفتم چنان توی سرش بزنم که سرش بره توی شکم. اما فکر آبرویم افتادم. اگر بگوش پدرم می‌رسید که توی قهوه‌خانه تخته‌نرد بازی کرده‌ام روزگارم را سیاه می‌کرد...

برود به‌جان پدرم دعا کند... برای اینکه خبر بگوش پدرم نرسد صدایم در نیامد رفتم به داروخانه سرم را باندیچی کردم... و به خانواده‌ام یک دروغی گفتم و کار تمام شد.

چهارمین خاطره تلخی که بیادم مانده موضوع زن گرفتن منست... دختری را پسندیده بودم و میخواستم با او ازدواج کنم، عروس من واقعا " زیبا و پاک بود و هیچ

عیب و نقی نداشت... دلم میخواست حرفهایمان را با هم بزنیم و بعد از توافق کامل پدر و مادرم را به خواستگاری او بفرستم... به همین جهت به دختری بیغام دادم و از او خواستم ساعت و محلی را تعیین کند تا باهم حرف بزنیم.

یکروز بعد از ظهر دختری به میعادگاه آمد... من یک پالتو ضخیم پوشیده بودم. با هم توی کوچه‌ها راه افتادیم و شروع به بحث و گفتگو کردیم.

یکدفعه از پیچ یک کوچه برادر دختری بیرون آمد دختری فرار کرد و من تا آدمم حرفی بزنم و توضیحی بدهم سه چهار تا مشت و سیلی نوش جان کردم...

پسره کم و سن و سال بود و من میتوانستم با یک مشت حسابش را برسم، اما چه کنم که اولاً " پالتوی من ضخیم بود و نمی‌توانستم تکان بخورم در ثانی فکر آبرویم را میکرد... اگر بگوش پدرم میرسید که مرا با یک دختر گرفته‌اند روزگارم سیاه می‌شد.

بالاخره قربان پس از مدتی با دختر دیگری ازدواج کردم، در این موقع پدرم عسرش را بشما داد و بار سنگین ترس و حتی که نسبت به او داشتیم سبک‌گردید...

همه ما توی یک خانمی نشستیم . مادرم طبقه پائین بود و منیم با خانم در طبقه بالا ساکن بودیم ... مدتها از آن زمان میگذرد هنوز دو سه ماه از ازدواج ما نگذشته بود نمیدانم علتش چه بود و چه چیزی باعث ناراحتی خانم شد که یکدفعه مثل ماده ببر خشمگین بطرف من حمله کرد . هرچه بدستش میرسید توی سر من میزد . وقتی دید چیزی نمانده مانند خروس جنگی روی سر من پرید ، موهایم را با چنگهایش می کند ، و گوش و دماغ و گردنم را گاز می گرفت . من صدایم در نمی آمد ... نمی خواستم مادرم که در طبقه پائین بود صدای ما را بشنود ، آبرو ریزی میشد ، آخ اگر مادرم نبود بلائی سرش می آوردم که تا آخر عمر آویزه گوشش باشد ... پس از یکماه معالجه از هم جدا شدیم ...

باز سنم حدود سی سال یا سی و پنج سال بود یکشب نزد یکیهای صبح در اثر سروصدا از خواب پریدم ... یکتفر توی اطاق داشت توی کمد ها را جستجو می کرد ... اگر میدانستم دزد است خودم را بخواب میزد اما کار از کار گذشته بود و یارو فهمید بیدار شده ام ... فوری بطرفم حمله کرد .

ما را بخدا و قاحت را تماشا کنید . احق هم دزدی می کند و هم صاحبخانه را کتک میزند !!!

خوشمزه اینجاس که آقا دزده مثل خیار قلمی ریزه میزه و لاغر و مردنی بود ! اگر فشارش میدادم جانش در می آمد ... اما ترسیدیم او را بزخم و یارو زبردستم بمرود ! در آنصورت تکلیفم چی بود . آبروریزی از آن بدتر نبود که بنام قاتل در دادگاه محاکمه بشوم .

آقا دزد با آن قد و قواره قناسش داشت مرا زیر لحاف خفه میکرد ، هرچه داد می زدم و کمک میخواستم فایده نداشت ... ناچار خودم را به مردن زدم ... یارو هرچه در خانه بود جمع کرد و برد ... برود بجای قانون دعا کند که جلوی مرا گرفت و گرنه او را زیر پاهایم له میکردم ...

برای بار دوم ازدواج کردم ... زن جدیدم از آن زنان بیوه با تجربه بود ! دو تا بچه از شوهر مرحومش داشت . بمحض اینکه بخانه من آمد بچه سومی را هم بسدنیا آورد و تا آدمم بخودم بچنم بچه چهارمی و پنجمی و ششمی را توی دامان من گذاشت ! از این جهت شش میخه شدم ... و دیگر نمی توانستم تکان بخورم .

اگر بچه‌ها نبودند میدانستم چکار کنم ... می‌برسید مثلا" چه غلطی میکردی؟ کمترین کاری که میکردم این بود که طلاش میدادم و جانم را آزاد میکردم. برو دبه جان بچه‌ها دعا کند...

یک اتفاق مهمی هم در اداره برایم پیش آمد... رئیس تسنمان خیلی مرا اذیت میکرد... طوری شده بود که در حضور سایر کارمندا بمن توهین می‌کرد و حتی فحشهای رکبک میداد. رفتارش غیر قابل تحمل شده بود میخواستم از دستش شکایت کنم، می‌ترسیدم او را از اداره اخراج کنند و به زن و بچه‌اش ظلم بشود! اگر از خدا نمی‌ترسیدم بلائی بسرش می‌آوردم تا غلط بکند به کارمندان زیر دستش فحش ندهد...

یکروز رئیس در حضور رفقای اداری بروم تفرکد... چکار باید می‌کردم؟ هرچه باشد سن آدم با حیا و با آبرویی هستم... اگر حیا نداشتم در فکر آبرویم نبودم همانجا رئیس را خفه میکردم...

یکروز هم توی اداره خانمی که دست یک بچه چهار پنج ساله را گرفته بود پیش من آمد... نمیدانم ازجی ناراحت شد که شیشه جوهر را از روی میز برداشت و

محکم توی سر من کوبید... ای خدا چکار کنم طرف یک زن بود و نمی‌شد حرفی بهش زد. اگر زن نبود میدانسته چکارش کنم.

بالاخره بازنشسته شدم. خدا را صد هزار مرتبه شکر نجات پیدا کردم دو تا از پسرهایم در آلمان درس میخوانند... سه تا از دخترهایم ازدواج کرده‌اند... یک پسرم زن گرفته و بدنبال بخت و اقبال خودش رفته خانم هم مرحوم شده... فعلا" تنهای تنها زندگی میکنم. فرمودید دیگه چه اتفاق افتاده؟ راستش اتفاق مهم دیگری بادم نمانده.

هاله بادم آمد... جندی پیش مستاجری که در طبقه پائین دارم بدون مقدمه بطرفم حمله کرد و با لنگه‌کفش چنان توی سرم زد که بعد از دو سال هنوز جای زخم آن روی پیشانیم هست.

پدر پیری بسوزد. اگر دوران جوانیم بود مستاجرم را آتش و لاش میکردم و مثل خیار تازه پوستش را می‌کندم. می‌برسید چند سال دارم؟ هفتاد و سه سال قربان... الان داشتم می‌ادم خدمت جنابغالی... که یک آدم بی‌تربیت بدون هیچ دلیلی داشت کاری دستم میداد و

چیزی نمانده بود آبرویم را بریزد...

توی صف اتوبوس ایستاده بودم. از فرط خستگی به عصایم تکیه داده بودم و پا به پا میکردم زودتر اتوبوس برسد سوار بشوم... بکدفعه جوانی که جلوتر از من بود، با لحن بی ادبانه‌ای بمن گفت: "BT از پشت سر زن من برو کنار" به این هم اکتفا نکرد و مشت محکمی توی چانه‌ام زد. که دندانهای مصنوعیم شکست. نگاه کنید هنوز جای قرمزی او باقیست.

چکار کردم؟ هیچ... چکار می‌توانستم بکنم؟ بنده آبرو دارم اگر بخاطر آبرو نبود مگر می‌گذاشتم سالم به خانه‌اش برود. بخدا قسم او را می‌نداختم زیر لگد و تیکه... و... پاراش می‌کردم. آخ از دست آبرو. اگر بخاطر آبرو نبود می‌فهمید چکار می‌کنم. بعله حضرت آقا هرچه در زندگی سختی کشیدم بخاطر حفظ آبرویم بوده. دیگه عرضی ندارم.

سیم‌تار

در زمانهای قدیم در شهر استانبول ثروتمندی به نام احمد آقا بود که اموال این مرد دهان فقرا را خسته میکرد. این احمد آقا مانند ثروتمندان دیگر نبود دست و دلش باز بود. مهربان دوست و یک آدم عجیبی بود. از مستمندان دستگیری می‌کرد!

هرچقدر خرج میکرد آنقدر هم درآمد داشت. مثالی است معروف "در دریا ماسه در نزد احمد آقا پول هیچ فرقی نمیکرد. پولش تمام شدنی نبود...

در کنار داردانل چند تا مثل و ویلا، در قسمت

آناتولی چند دستگاه کوشک، در شهر استانبول کاخهای بزرگی داشت. در قصبهها و دهات زمینهای متعددی داشت. خداوند روز بروز ثروت احمد آقا را بیشتر میکرد. یکشب ماه رمضان احمد آقا بوسیله نوکرش از جاده شهزاده باشی یواش یواش بطرف یکی از کاخهایش میرفت. مانند کسی که مگس را از خودش دور میکند، به سلامهای اطراف با دست جواب میداد. هر آدم شناس و ناشناس را که میدید برای افطار بخانهاش دعوت مینمود. وقتی از کنار محمد آقای پینهدوز که کنار چشمه آبی دستگاه خود را گذاشته بود عبور میکرد جواب سلام آنرا هم داد. و احوالی از او پرسید. محمد آقای پینهدوز هم مثل همیشه جواب داد:

— خداوند عمری طولانی بشما بدهد، سایه شما را از سرما کم نکند.

— محمد آقا زیاد کار داری؟

— این یک وصله دستم است دارم تمام میکنم.
 — یالله زود باش تمام کن با هم بریم افطار بکنیم.
 محمد آقا فقیر داشت کفش کهنه حذایی را که آنجا ایستاده بود وصله میکرد. تا تمام شدن وصله کفش مرد

حمال احمد آقا همانجا پهلوی آنها ایستاده بود. وقتی محمد آقا کارش را تمام کرد و در جمعایش را بست و به اتفاق احمد آقا مرد ثروتمند برآه افتادند. کاخ بر بود از کسانیکه برای افطار آمده بودند. توی هر یک از اطاقها یک سفره بزرگ پهن شده... زنان در قسمت حرم پشت سینی‌های مسی نشسته بودند و منتظر در رفتن توپ افطار بودند...

با توپ افطار مردم افطاریشان را میکنند. پس از مدتی احمد آقا دستهایش را دو دفعه بهم میزند و وکیلش در جلویش تعظیم کرده می‌ایستد. به وکیلش میگوید به محمد آقا پینه‌دوز دو تالیره نقره بده... چشم قربان.

در قدیم رسم اینطور بود هر وقت مردم بخانه ثروتمندان برای افطار کردن میرفتند در سوغی برگشتن گزایه دندان هم میگرفتند. محمد آقا پینه‌دوز آنشب وقتی از در خانه احمد آقا ی ثروتمند بیرون می‌آمد وکیلش یک لیوه نقره کف دست او میگذارد محمد آقا پینه‌دوز میگوید:

— وکیل باشی گوشه‌هایم خیلی خوب می‌شوند، حق من یک لیوه نیست. آقا دستور دادن دو لیوه نقره بدهید. وکیل باشی از حرف محمد آقا عصبانی شده یک لیوه را هم از دست او میگیرد و سرش داد میزند:

ای بی‌هه چیز. یک لیوه را پیدا کردی داری ناز میکنی...

یک سلی هم بگوش پیرمرد میزند. محمد آقا پینه‌دوز نیز از ترس سرش را پائین انداخته بطرف کلبه‌خود می‌رود. فردا شب باز هم نزدیک افطار احمد آقا ثروتمند سر راه خود نزد محمد آقا پینه‌دوز رفته و میگوید:

— بالله محمد آقا برای افطار به کاخ ما بفرمائید. خداوند هرچه داده با هم میخوریم.

محمد آقا پینه‌دوز هنوز درد کتک‌شب قبل را فراموش نکرده بود معذرت می‌خواهد ولی در مقابل سماجت احمد آقا ثروتمند که میگفت:

— دیشب نتوانستیم با هم صحبت کنیم امشب حتما باید بیایی...

محمد آقا پینه‌دوز که نمی‌خواهد دل ثروتمند خوش قلب را بشکند از جایش بلند شده عقب احمد آقا راه

میافتد. باز هم مانند شب قبل افطار باز میکنند خوراکیها خورده می‌شود. پس از ساعتی که میگذرد محمد آقا پینه دوز از جایش بلند میشود که برود، باز هم احمد آقا سه بار دستهایش را بهم میزند تا وکیل‌باشی بیاید، وکیل‌باشی می‌آید، به آن دستور میدهد:

— به محمد آقا پینه‌دوز سه لیره نقره بده...

وقتی محمد آقا پینه‌دوز از در بیرون می‌آید وکیل‌باشی بجای ۳ لیره نقره دو لیره کف دست محمد آقا می‌گذارد.

محمد آقا بیچاره گردنش را کج کرده میگوید:

— حضرت وکیل‌باشی من خیال کردم دیشب اشتباه شنیدم از این جهت امشب خوب گوش دادم مثل اینکه امشب احمد آقا دستور دادن سه لیره نقره بمن بدهید. چرا دستور آقا را بجا نمی‌آوری؟ خوب نیست پول مرا بخوری.

وکیل‌باشی که خیلی عصبانی شده بود می‌گوید:

— پدر سوخته نمک‌شناسی را نگاه کنید... این را پیدا کرده تازه ناز هم میکنه...

مانند شب قبل دو لیره را از کف دست محمد آقا

و یک اردنگی و کشیده محکم به گوشش میزند و از در بیرون میکند. محمد آقا بیچاره باز هم راه کلبه خود را در پیش گرفته می‌رود.

فرداشب باز هم همین موضوع تکرار میشود. احمد آقا ثروتمند نزد محمد آقا پینه‌دوز می‌آید و او را برای افطار دعوت میکند. محمد آقا فقیر از ترس وکیل‌باشی نمی‌خواست برود. ولی در مقابل خواهش‌های احمد آقا ناچار شد باز هم پشت سر او افتاده برای باز کردن افطار به کاخ احمد آقا برود. بعد از افطار احمد آقا باز هم دست میزند، وکیل‌باشی می‌آید. این‌دفعه دستور میدهد به محمد آقا پینه‌دوز چهار لیره نقره بدهد، وکیل‌باشی باز هم یک لیره از پولهای محمد آقا را نمیدهد. محمد آقا به وکیل‌باشی می‌گوید:

— حضرت آقا دستم بدامنت، امشب گوشه‌هایم را چهار تا کردم خوب شنیدم احمد آقا چهار لیره نقره گفتند بدهید.

وکیل‌باشی باز هم سه لیره نقره را از دستش می‌گیرد و آنرا به کوچه می‌اندازد.

وقتی شب چهارم آقا احمد آقا ثروتمند سر راه

به محمد آقا میرسد و میگوید که بلند شو برای افطار بیا. محمد آقا برای شکایت کردن وکیل باشی به عقب احمد آقا ثروتمند می‌افتد. باز هم مانند همیشه سر افطار میخورند و می‌آشامند. وقتی محمد آقا پینهدوز برای رفتن اجازه می‌خواهد، ابن دفعه احمد آقا ثروتمند مانند سابق دست نمیزند وکیل باشی را صدا کند. یک دستش را بروی شانه محمد آقا پینهدوز میاندازد آنرا داخل یک اطاق میبرد که در آنجا کسی نبود. میگوید:

— محمد آقا می‌خواهم با تو چند کلمه‌ای صحبت کنم.
— بفرمائید خواهش میکنم.

— خوب محمد آقا چون می‌بینی که یک دنیا ثروت دارم. پول بی‌شمار دارم اگر بخواهم پانصد سال هم بخورم پولم تمام شدن نیست... بهرچی که دست می‌زنم از آن استفاده شایانی میبرم. اگر خاک را از زمین بردارم طلا در می‌آید. در حقیقت شانس بروی من می‌خندند. ولی الان از تو تقاضای دارم.
— بفرمائید خواهش میکنم.

— تو یک آدم تمام معنی مذهبی هستی و قلب تمیزی داری از این جهت اینکار را می‌خواهم به تو محول

کنم. از محله (توپ قابو) قدری بیرون میروی، پشت گورستان یک چاهی هست. اسم آن چاه را چاه شانس می‌نامند. سر چاه میروی دولا شده سه بار فریاد میزنی ای شانس احمد آقا ثروتمند، آنوقت شانس من پیش تو می‌آید. سلامهای من را به او برسان و بگو که احمد آقا میگوید از اینکه این همه ثروت را به من دادی خیلی از تو متشکرم. تاکنون هرچقدر که ثروت در اختیار من گذاشتی برای من کفایت میکند ایندفعه قدری هم به فقرا بده و بگذار آنها یک زندگی راحتی داشته باشند. بیا این یک لیره طلا را بگیر و هرچه گفتم انجام بده... محمد آقا پینهدوز یک لیره طلای احمد آقا را توی جیب گذاشته میگوید:

— چشم...

و از آنجا دور میشود به جایی که احمد آقای ثروتمند گفته می‌رود. کنار چاه میرسد. دو تا دستش را به دهانش گذاشته بداخل چاه سه بار فریاد میزند
" شانس احمد آقا ثروتمند، شانس احمد آقا ثروتمند، " یکدفعه در مقابلش یکتفر آدم در میاید در تنش پالتو پوست گرانبها و در انگشتانش انگشترهای پلاتین،

به محمد آقا میرسد و میگوید که بلند شو برای افطار
بیا. محمد آقا برای شکایت کردن وکیل باشی به عقب
احمد آقا ثروتمند می‌افتد. باز هم مانند همیشه سر
افطار می‌خورند و می‌آشامند. وقتی محمد آقا پینددوز برای
رفتن اجازه می‌خواهد، این دفعه احمد آقا ثروتمند مانند
سابق دست نمی‌زند وکیل باشی را صدا کند. یک دستش
را بروی شانه محمد آقا پینددوز می‌اندازد آنرا داخل
یک اطاق میبرد که در آنجا کسی نبود. میگوید:

— محمد آقا می‌خواهم با تو چند کلمات صحبت کنم.

— بفرمائید خواهش میکنم.

— خوب محمد آقا چون می‌بینی که یک دنیا ثروت

دارم. پول بیشمار دارم اگر بخواهم پانصد سال هم

بخورم پولم تمام شدن نیست... بهرچی که دست

میزنم از آن استفاده شایانی می‌برم. اگر خاک را از زمین

بردارم طلا در می‌آید. در حقیقت شانس بروی من

می‌خندند. ولی الان از تو تقاضائی دارم.

— بفرمائید خواهش میکنم.

— تو یک آدم بنام معنی مذهبی هستی و قلب

تمیزی داری از این جهت اینکار را می‌خواهم به تو محول

کنم. از محله (توب قاپو) قدری بیرون میروی، پشت
گورستان یک چاهی هست. اسم آن چاه را چاه شانس
می‌نامند. سر چاه میروی دولا شده سه بار فریاد می‌زنی
ای شانس احمد آقا ثروتمند. آنوقت شانس من پیش تو
می‌آید. سلامهای من را به او برسان و بگو که احمد آقا
میگوید از اینکه این همه ثروت را به من دادی خیلی
از تو متشکرم. تاکنون هرچقدر که ثروت در اختیار من
گذاشتی برای من کفایت میکند ایندفعه قدری هم به
فقرا بده و بگذار آنها یک زندگی راحتی داشته باشند.
بیا این یک لیره طلا را بگیر و هرچه گفتم انجام بده...
محمد آقا پینددوز یک لیره طلای احمد آقا را توی
جیب گذاشته میگوید:

— چشم...

و از آنجا دور میشود به جایی که احمد آقا

ثروتمند گفته می‌رود. کنار چاه میرسد. دو تا دستش را

به دهانش گذاشته بداخل چاه سه بار فریاد می‌زند

"شانس احمد آقا ثروتمند. شانس احمد آقا ثروتمند."

یکدفعه در مقابلش یکتفر آدم در می‌آید در تنش

پالتو پوست گرانبها و در انگشتانش انگشترهای پلاتین،

زبرد، باقوت و طلا، می‌گوید:

— بفراغید، شانس احمد آقا من هستم فرمایشی داشتید؟

— بله برا احمد آقا می‌نوشتند فرستاده، اولاً سلام رسانید ثانیاً فرمودن...

هرچه که احمد آقا می‌نوشتند گفته بود همه را می‌گوید هنوز محمد آقا حرفش را تمام نکرده شانس دستش را بلند کرده می‌گوید:

— خیر همیشه... به هیچ وجه تمیسه، برو به احمد آقا بگو این خیال را از سرش بیرون کند هیچ وقت هم ناراحت نشود. این همه که به آن دادم اینها چیزی نیست اصل کار بعد از این خواهد بود چند برابر بیشتر از این بد او خواهد داد باید با افراد خانوادهاش خورد، گردد و کیف کند...

پس از گفتن این حرفها شانس احمد آقا از نظر محمد آقا...

محمد آقا بعد از شنیدن این حرفها به تعجب می‌افتد...

پس از گفتن صحیح سر در نمی‌آوردم. فقیری مانند

من برای بدست آوردن چند قروش شب و روز جان می‌کند باز هم نمی‌تواند خود را جمع و جور کند ولی احمد آقا ثروتمند که پول و مال و املاکش از حد گذشته و خودش اقرار می‌کند که بیش از این نمی‌خواهم ولی شانشش و لش نمی‌کند بزور می‌گوید "هنوز کم است."

محمد آقا پینه‌دوز با خود می‌گوید:

"منکه تا اینجا آدم‌ها بگذار شانس خودم را هم صدا کنم. اقلاً به شانس خودم قدری التماس کنم بلکه او بروی من بخندند... ایندفعه سر چاه آمده فریاد می‌زنند:

"ای شانس محمد آقا پینه دوز فقیر... سهاار تکرار می‌کند. از ته چاه صدای ضعیفی بگوش می‌رسید: "تمیدم... تمیدم... تمیدم... صاحب صدا در مقابل محمد آقا می‌نشیند. محمد آقا می‌بیند یک نفر با یک تار کپنه. اما چه آدمی دو وجب قد، گوز پشتش درآمده یک پایش جلاق، یک چشمش کور، یک دستش شل، شکل عجیب و غریبی دارد، زشت و بی‌ریخت است. تار کپنه را که در دستش گرفته بود میزد و لنگ و لنگان دور محمد آقا پینه‌دوز می‌چرخید:

"دم دم دمه دم... چی نیگی با من کارداستی؟"

— من محمد آقا پینه‌دوز تقیری هستم.

— منیم شانس کور تو هستم، تو مرا صدا کردی

منیم آدمم... دم دم دمه بدم... نمیدم و نمیدم.

— ای شانس کور من. ای شانس جلاق من. بینم

به چه ریختی افتادمام. سنم سه هفتاد رسید، زندگی

هم روز به روز بدتر می‌شود. در تمام عمرم بدون اینکه

لحظه‌ای بایستم کار کردم و جان کندم ولی چه فایده؟

اقلا" بکروز هم نخندیدم. هنوز نتوانستم یک وعده غذای

سیر به زن و بچه‌ام بدهم. ای قربان گوژ تو بروم، ای

شانس کور و کر و کچل و جلاق وشل من التماس میکنم

من چند صباحی بیشتر عمر ندارم. چی میشه بیکار هم

بروی من بخندی؟

در این دنیا که مدت کوتاهی میمان هستم اقلا"

این مدت را راحت بگذرانم.

شانس محمدآقا فقیر گفت:

— ای ناکس یک لیره طلا بدست افتاده خود را گم

کردهای؟ دم دم دمه دم دم... نمیدم که نمیدم...

من آن یک لیره طلا را هم به تو نمیدادم ولی دعا کن

که یک سیم تارم پاره شد در نه چاه مشغول درست کردن

آن بودم و گرنه آن یک لیره طلا را هم بتو نمی‌دادم.

حالا فهمیدی؟

شانس محمدآقا شروع میکند در اطرافش به رقصیدن

و جرخیدن و تار زدن:

"نمیدم و نمیدم... " و از نظر او ناپدید میشود.

محمدآقای پینه‌دوز برای اینکه قدری بیشتر التماس کند

شاید دلش سانس او برحم بیاید و کاری برایش بکند،

تا کمر بداخل چاه دولا میشود، یک سکه طلا که توی کمرش

گذاشته بود از آنجا بداخل چاه می‌افتد. از نه چاه صدای

فقیه‌های شنیده میشود و صدای تار شانس بگوش میرسد

که:

"دم... دم... دمه... دم... نمیدم و نمیدم و

نمیدم !!!"

زرنگی زیادوی

زرنگی زیادوی ! ...

قطاری که مسافری را از حومه استانبول به شهر
 می‌آورد در ایستگاه (اسکله حیدرپاشا) توقف کرد .
 تمام کوجها و حتی راهروهای قطار پر از مسافر
 بود مرد چاقی که جز مسافری نبود با فعالیت و تلاش
 زیاد که از قد و قواره‌ی او بعید بود در حالیکه از سر
 و کول همسفرهایش بالا میرفت و راهش را باز میکرد
 خودش را به یکی از درهای خروجی قطار رسانید و مثل
 تویی از پله‌ها پائین غلتید و با سرعت بطرف پله‌ها
 دوید و قبل از همه خودش را به محوطه اسکله رسانید .
 کنار اسکله یک کشتی که می‌بایست مسافری ترن را از

این ساحل به ساحل روبرو برساند پهلوی گرفته بود. نوب اسکله چهار سالن انتظار برای مسافرین کشتی ساختنند. درب تمام سالن‌ها را یکدفعه باز نمی‌کنند. وقتی سالن اول پر شد درب سالن دوم و بعد هم سومی و چهارمی را باز می‌کنند.

مرد چاق مثل فرغره میان این چهار درب می‌چرخید میخواست اولین دربی که باز می‌شود بچسبند... یکی از درب‌ها باز شد مرد چاق اولین مسافری بود که با لگد کردن پای مسافرین و تنه زدن به این و آن و عذرخواهی کتان و ارد سالن شد.

وقتی آخرین مسافرین کشتی که از ساحل روبرو آمده بودند پهباده شدند و کشتی کاملاً خالی شد. مامورین اسکله به مسافرین جدید راه دادند که سوار کشتی بشوند...

مرد چاق با سرعت بطرف پلکان کشتی دوید و باز هم اولین مسافری بود که وارد کشتی شد... و خودش را به عرشه جلوئی رساند!

مدتی اطرافش را نگاه کرد میخواست به بینه کددام سمت آفتابگیر است بقیه مسافرین بتدریج وارد کشتی

شدند و هر کدام محلی را برای نشستن خود انتخاب کردند، اما مرد چاق هنوز محل دلخواهش را پیدا نکرده و مرتب اینطرف و آنطرف میرفت.

برای پیدا کردن جای مناسبی بطرف عرشه کشتی رفت، اما آنجا سقف نداشت و اشعه تند آفتاب مسافرین را ناراحت میکرد! بطرف سالن کشتی رفت... آنجا یک نیسکت خالی پیدا کرد. اما این نیسکت برخلاف حرکت کشتی بود و حال ساغر بهم میخورد!

با سرعت بطرف سالن پائینی دوید... چشمش به یک صندلی خالی افتاد بطرف صندلی خیز برداشت. اما قبل از اینکه به صندلی برسد مسافری که کنار صندلی ایستاده بود روی آن نشست.

سرعت از پله‌ها بالا رفت و بطرف سالن لوکس دوید، آنجا هم کاملاً پر شده بود، بطرف سالن درجه ۲ دوید اما آنجا هم جای خالی گیر نمی‌آمد!... به سالن زیرزمینی دوید! آنجا هم پر شده بود... دوباره خودش را به عرشه رساند! اما از صندلی خالی خیری نبود!...

مرد چاق از نشستن چشم پوشیده بود، فقط دلش

ساده و سواره
پی

میخواست جای نسبتاً راحتی پیدا کند بایستد
 بار دیگر به تمام سالن‌ها سر کشید... به عرشه
 رفت بهمه جا سر زد اما از جای خالی حتی برای ایستادن
 اثری نبود!
 راست گفتن زرتنگی زبادی باعث جوعمرگی میشه.

اتوبوس پیاده شود چیزی نمانده بود زیر تاکسی برود !
راننده محکم روی ترمز زد و مسافریں مثل اینکه بحضور
بزرگان رسید مانند تعظیم کتان دوسه‌بار جلو و عقب رفتند .
دوستم به شخصی که نزدیک بود زیر تاکسی برود
گفت :

— آقا چرا جلویت را نگاه نمی‌کنی؟

قبل از اینکه بارو جوابی بدهد راننده گفت :

— ه... ه... ه... و... ش... ش... بابو ! ...

تاکسی دوباره راه افتاد ... دوستم گفت :

— وقتی ما راه رفتن بلد نیستیم چه انتظاری داریم؟
دنیا لهی حرف دوستم منمم گفتم :

— تا نظم و ترتیب را یاد نگیریم به هیچ‌جایی نمی‌رسیم !

خانم جوان و زیبائی که دست بچه کوچکش را گرفته
بود بدون توجه به چراغ قرمز و اخطار پلیس راهنمائی
از پیاده‌رو وارد خیابان آمد وقتی از جلوی تاکسی مسا
گذشت گلگیر ماشین به باسن خانم خورد ! خانم روی
زمین دراز کشید و مثل کسی که میخواهد عکس یادگاری
بگیرد یا یک ژست رمانتیک روی زمین نشسته و ما را نگاه
میکرد .

پیاده‌ها و سواره‌ها !

با یکی از دوستانم سوار تاکسی شدیم ... از سر و
روی راننده مثل باران عرق میریخت !
دوستم عابرینی را که در وسط خیابان راه می‌رفتند
نشان داد و گفت :

— این‌ها را خوب نگاه کن ... انگار توی پیاده‌روهای

(شانزله‌بزه) قدم می‌زنن ! !

من هم در تأیید حرفهای دوستم گفتم :

— اسم خودشان را هم آدمهای روشن‌فکر و متمدن

گذاشتن ! ...

تاکسی مقدار دیکمائی رفت یک‌فکر که میخواست از

راننده منتظر نشد و گاز داد و راه افتاد... دوستم

گفت:

— نه مردها رعایت می‌کنن نه خانم‌ها! ... یکی
نیس باین خانم تمدن بگه شما که در پیروی از مد و
زیبائی و آرایش زنان هیچ سلکنتی را قبول نداری...
چرا قانون و مقررات را رعایت نمی‌کنی! ...؟
منهم در ناثید حرفهای دوستم گفتم:

— قبل از هر چیز باید راه رفتن را یاد بگیریم...
هنوز دموکراسی برای ما خیلی زود است. یکی از مسافرها
با علاقه شدیدی جواب داد:

— قربان دهننت آقا! ... ما کجا و دموکراسی کجا؟! ا!

بارو هنوز حرفش را تمام نکرده بود که یکی دیگه

از مسافرن با شدت با او مخالفت کرد!

— مگه ما از دیگران چی کم داریم...؟

مسافری کسه بغل دست راننده نشسته بود خنده

مسخره‌آمیزی کرد و گفت:

— اول شما بگو ما از تمدن چی داریم تا بنده جواب

بدهم از دیگران چی کم داریم! . حرف مسافر بغل‌دستی

تمام نشده بود که مسافرها رویهم ریختند!

چون مرد مسنی که دولا... دولا راه میرفت و کوچکترین
توجهی به اطراف نداشت چیزی نمانده بود زیر ماشین
برود که راننده ترمز کرده بود...

راننده سرش را از پنجره بیرون برد داد کشید:

— پسر مرد تا بحال آدم نشدی پس که می‌خواهی

آدم بشی؟

یکی از مسافرها به راننده اعتراض کرد:

— آقا احترام پیرمردها لازمه!

راننده که اعصابش خرد شده بود جواب داد:

— بیا یک ساعت جای من بنشین خودت می‌فهمی

من کجام میسوزه!

دوستم گفت:

— اگر ده بیست تا از اینها را ماشین‌ها زیر کن

و جریمه نشوند بقیه راه رفتن را یاد می‌گیرند.

مسافر بغل دستی داد کشید:

— هس حیوان حواست کجاس؟

دوستم بگمان اینکه مسافر بغل دستی به او فحش

میدهد گفت:

" چخه !! ... "

بعد که فهمید مسافر بغل‌دستی به یکی از عابران
فحش داده، رفیق منم وانمود کرد که به شخصی
که جلوی ماشین دراز کشیده فحش داد!
باز مقداری راه رفتیم که راننده چیزی نمانده بود
بجای را زیر کند... راننده داد کشید'

-- پدر حواست کجاست...

مسافر بغل‌دستی اضافه کرد:

-- کوچکت بکجور... بزرگش هم یک جور دیگه!

من و دوستم از تاکسی پیاده شدیم. خانه‌ی ما چند
قدم آنطرفتر بود... هنوز دوسه قدم از تاکسی دور
نشده بودیم. دوستم کنار من راه می‌رفت...
ساکت‌مان مثل اینکه کسی لنگ او را گرفت از زمین
بلند کرد و دو متر آنطرفتر بزمین زد...

هنوز فرصت پیدا نکرده بودم بیرسم چی شده که
یک نفر مشت محکمی به پشت گردنم زد برگشتم دیدم یک
نفر سرش را از پنجره تاکسی که از پهلوی ما رد شد
بیرون آورده و برایم شکلک در می‌آورد!...

دوستم را از زمین بلند کردم و گفتم:

-- انسانیت و شرف در میان مردم نمانده است...

اینجا راننده نیستند... ماشین راندن که سهله گاو هم
نمی‌تونن بچرانند!

صدائی از پشت سر بگوشت رسید:

-- ه... ه... ه... ی... ی... ی... حیوان برو کنار...

برگشتم دیدم یک راننده‌اس که داره فحش میده...

گفتم:

-- حیوان خودتی... اگر یک کمی از اونطرف‌تری

چطور میشه؟

راننده با همان وقاحت داد کشید:

-- اگر تو آدم بشی چطور میشه؟!

اگر ماشین نمی‌رفت با سنگ می‌زدم توی سر راننده

و صداشو خفه می‌کردم... دوستم گفت:

-- اینهمه راه را گذاشته داره میاد روی سر ما...

جواب دادم:

-- دوست عزیز اینها تقصیر ندارند... تقصیر اون

هاس که به اینها گواهینامه رانندگی دادن!

هنوز آخرین حرف توی دهانم بود که با سر به

زمین خوردم... از جایی که دراز کشیده بودم مشت‌گره

کردم را به راننده حواله دادم!

دوستم گفت:

« ما تا آدم بشیم باید " نان ده تنور را بخوریم! »
در این موقع متوجه شدم ماشین سرعت دارد بسوی ما
میآید!

بخاطر اینکه زیر ماشین تروم با سرعت بطرف پیاده
رو دویدم... نمی‌دانم تا بحال برایتان پیش آمده با
موقعیت دیگرن را دیدم! گاهی اوقات توی پیاده‌روهای
شلوغ دونفر که از روبرو میآیند و هر دو عجله دارند
زودتر بروند وقتی شاخ به شاخ میشوند چطور گیج‌ودست‌باجه
مرتب اینطرف و آنطرف میروند؟! من و ماشین سواری
هم همچو وضعی پیدا کرده بودیم... من به‌طرف
میرفتم ماشین عجول هم بهمان طرف میآید... نمی‌دانم
من گیج شده بودم یا راننده...!

راننده و مسافرن ماشین شت‌هایشان را گره کرده
بمن فحش میدادند... من و دوستم هم که مرتب این
طرف و آنطرف می‌دویدیم عشت‌هایمان را گره کرده و به
آنها بد و بیراه می‌گفتم!

" جلوتو نگاه کن احق... "

" عقب برو دیوانه... "

" چرا از راه خودت نمیری گوساله! "

" فلان... فلان... شده... "

" خودتی... "

بعله دوست عزیز... مسافرن ماشین‌ها و راننده‌ها
مرتب به عابرن پیاده " غر " میزنند عابرن هم همیشه
از دست راننده‌ها شکایت دارند...!

راننده‌ها می‌گویند... " عابرن پیاده " وظیفه
خودشان را نمی‌دانند و عابرن مدعی هستند رانندگان
رعایت قسوانین را نمی‌کنند " بنظر شما حرف کدایشان
درست است؟! "

حقیقت این است که بقول معروف " سوار از پیاده
خبر ندارد و سیر از گرسنه "

بنظر آنهایی که توی ماشین هستند عابرن پیاده
مقصرند! و به عقیده عابرن پیاده ماشین‌سوارها گناهکارند...
هر دو حق دارند... همی ما وقتی سوار ماشین
هستیم به عابرن پیاده " غر " میزنیم وقتی عابرن پیاده
هستیم به ماشین‌سوارها عصبانی میشویم...!

در سایر امور زندگی هم این موضوع صدق میکند...
مثلا " وقتی کسی جز " حزب اقلیت است از اعضا حزب

اکثریت انتقاد میکنند ولی بعضی اینکه اقلیت حکومت را بدست می‌گیرد وضع افراد آن حزب‌ها هم درست معکوس می‌شود... اینها افراد حزب اکثریت سابق و اقلیت فعلی شروع به انتقاد از کارها و برنامه‌های حزب حکومتی می‌کنند! و می‌گویند:

"تولی را که برای بقدرت رسیدن میدادند عمل نمی‌کنند" آخه چطوری بسه قولشان عمل کنند حالا که (سوار) هستند...

مردم هم به حزب دولتی سابق که حالا از کار افتاده است و اعضا، آن جز "مخالفین شهراند" می‌گویند:

"درست عکس حرفهای دیروزشان می‌زنند... چطور نگویند چون امروز جز" عابرین پیاده روی زمین مانده‌اند! ..

* * *

وزو ما بدست شه

دزد باید تنبیه بشه

در بحبوحه جنگ جهانی دوم اسمعیل بیگ صندوقدار بیگ شرکت تجارته بود. در آن روزها بعثت بالا رفتن سهام آور قیمت‌ها پول، ارزش واقعی خودش را از دست داده بود و هر تاجر و سرمایه‌داری حتی هر کاسبکاری صبح که کارش را شروع میکرد تا عصر سرمایه‌اش به دو تا سه برابر میرسید و مشکلترین کارها نگهداشتن حساب و دریافت و پرداخت پول بود.

بهمان اندازه که پیشه‌وران و اصناف خوشحال بودند حقوق بگیرها خون دل می‌خوردند و رنج می‌کشیدند.

اسمعیل بیگ با سه تا فرزند و زن مریض یکی از این ستم‌دیده‌ها بود و با اینکه از صبح تا عصر هزارها اسکناس ریز و درشت از این دست میگرفت و از آن دست میداد با اینحال همیشه یکطرف شکم خودش و بچه‌هایش خالی بود.

اسمعیل بیگ با هر زحمتی بود با این وضع میساخت اما وقتی زنش مریض شد دیگر طاقت تیاورد و جریان کسر

صندوق اتفاق افتاد.

رئیس شرکت آدم اخمو و بد اخلاقی بود و اسمعیل بیگ هم‌فاش به لحظاتی می‌اندیشید که تق کار در می‌آید! میدانست که خداوند یکذره رحم در دل این مرد نیافریده بالاخره اون روز رسید... وقتی رئیس اسمعیل بیگ را احضار کرد، چیزی نمانده بود قلبش از کار بیفتد. زهره‌اش داشت می‌ترکید. با هزار زحمت و نیمه‌جان به اتاق رئیس رفت.

ولی آن طور که خیال میکرد نشد بیش از ده سال بود که بیش این بابا کار میکرد و حساب و کتاب شرکتش را انجام میداد... تا بحال خنده‌ی او را ندیده بود برای اولین بار خنده بر لب‌های او نقش بسته بود... با ملایمت گفت:

— اسمعیل بیگ بفرمائید بنشینید.

اسمعیل بیگ هاج و واج روی صندلی نشست. رئیس خیلی شمرده و آرام شروع به صحبت کرد:

— اسمعیل بیگ در حدود ده ساله که تان مرا می‌خوری. زن و فرزندت در سایه من زندگی میکنن... با هفتاد و پنج لیره حقوق توی این موسسه استخدام شدی و هر سال

حقوقت را اضافه کردم و الان ماهی صد و نود لیره می‌گیری
" توجه بفرمائید ۱۹۰ لیره ساوی ۱۱۵۰ ریال است ."
میخوام به بینم چه کار دیگه‌ای ممکن بود برات بکنم
که نکردم؟! چه بدی در حقّت کردام که بهم خیانت
کردی؟ آخه چطور دلت آمد دست به پول‌های من بزنی؟!
اسمعیل بیگ با دیدن قیافه میریان و متاثر رئیس
شرکت کاملاً نرم شد و اینطور بنظرش رسید که ممکنه از
گناهش چشم ببوشند. " همینطور که سرش را زیر انداخته
و به کفش‌های پارهای خیره شده بود جواب داد:
- آقای رئیس حق با شاس. من اشتباه کردم به
بخشید. البته ناچار بودم. نظر سوئی هم نداشتم بابت
حقوقم پنجاه لیره (در حدود سیصد ریال) از صندوق
برداشتم... از اولین حقوقم کم بگذارید.
رئیس شرکت از شنیدن این حرفها یکدفعه ناراحت شد.
- چی چی را به بخشم؟! مگه میشه از گناه باین بزرگی
چشم بوشید؟ نظم اجتماع بهم میخوره چن سال پیش‌عین
همین جریان سر خود من آمد. من پیش یک آدم بد
اخلاق و بدجنس منشی بودم. ناجنس با اینکه به‌گارسونیا
پنجاه‌لیره انعام میداد بخاطر ده لیره مرا بفرزدان‌انداخت .

بله اسمعیل بیگ شما باید جریمه بشید .
اسمعیل بیگ یکسال در زندان خوابید زنش و دخترش
در این مدت را با رختشویی و خدمتکاری لقمه‌نانی‌پدست
میاوردند وزندگی را میگذرانندند. وقتی اسماعیل از زندان
بیرون آمد. بیرون یک ماشین دست دوم جوراب بافی
خرید. ماشین را توی یکی از دو تا اطاقش نصب کرد.
کم‌کم ماشین‌ها دو تا شد و بعدشم سه تا و چهار تا....
بعدش یک ماشین زاکت بافی هم اضافه کرد... زنش و
دخترهاش مشغول کار شدند... کارشان رفته رفته رونق
گرفت در " توپ کابی" یک کارخانه پنج دستگاهی ناسیس
نصود.
جنگ بین‌المللی دوم که داشت تمام میشد در کارگاههای
اسمعیل بیک صد و چهل کارگر کار میکرد.
یکروز صبح موقعی که کارمندان قسمت حسابداری
کارخانه وارد قسمت خودشان شدند، از تعجب دهانشان
باز ماند گاوصندوق بزرگ شرکت شکسته ولی موجودی آن
بسرقت نرفته بود!
مدیر کارخانه جریان را تلفنی به اسمعیل بیک اطلاع
داد... اما اسمعیل بیگ که بعد از فوت زن مرضش با

دختر جوان و زیبایی عروسی کرده بود اهمیت نداد
برای او آغوش گرم خانمش از تمام بول‌های گاوصندوق
عزیزتر بود.

نزدیکی‌های ظیهر اسمعیل بیگ با بیوک قناری رنگش به
کارخانه رفت. پلیس‌ها خیلی وقت بود کارشان را تمام
کرده بودند مدیر کارخانه گزارش کارها را داد.
در گاوصندوق حدود هفتصد و هشت هزار لیبره بول
بوده و فقط سیصد و پنجاه لیبره‌اش کم آمده!

اسمعیل بیگ پرسید:

— مجرم را پیدا کردید؟!

مامور آگاهی جواب داد:

— قربان هنوز نتوانستیم برگزای از این سرقت عجیب
بدست بیاریم. فقط یک نفر مانده که بازجویی نشده نگهبان
شب را تا بچال پیدا نکردیم.

اسمعیل بیگ حرف مامور آگاهی را قطع کرد:

— اون دزدی نمیکند. برای اینکه او مجرد است!

نوی کارخانه می‌خواهد. غذا از کارخانه پیش میدیم...
احتیاج نداره دزدی بکنه! از طرفی دیگه او تازه استخدام
شده هنوز چشم و گوشش باز نشده.

مامور آگاهی گفت:

— پس منگنه کار دربان باشه!!

— نه... اونم بمن خیانت نمیکند...

برای اینکه صد و پنجاه لیبره پیش حقوق میدم...
تکه پاره‌های پارچه‌ها را هم میبره میفروشه و روبیم حقوقش
به چهارصد میرسه از این جهت دزدی نمیکند.
مامور آگاهی پرسید:

تو کارگرها کسی هست که سابقه دزدی داشته باشه؟!

— خیر... ما به آدم‌های مشکوک هرگز کار نمیدیم.

تازه اگر یک دزد حرفهای اینکار را کرده بود تمام پول‌ها
را میبردند نه فقط ۳۵۰ لیبره را.

مامور آگاهی هر سؤالی از اسمعیل بیگ میکرد، او
جواب قانع‌کننده‌ای میداد. آخر رئیس در حالیکه خسته
و درمانده شده بود پرسید:

— آقای محترم شما به کی مشکوک هستید؟!

اسمعیل بیگ کمی فکر کرد و بعد جواب داد:

— دزد اصلی را پیدا کردم. حتماً کار اون...

مامور آگاهی بسرعت و با علاقمندی پرسید:

— کی به؟!

— یک کارمند مفلوک باسم (زکی) تو حسابداری هست . حتما" کار اوئه؟
 — ولی قربان من از او خیلی بازجویی کردم . مطمئنم کار اون نیست . اون ظاهرا" مرد شرافتمندیه و بطوری که رفقااش گفتند خیلی هم کار میکنه .
 — اینا همه درسته ولی خاطر جمع کار خودشه!
 مامور آگاهی با ناطعیت و خیلی جدی از او دفاع میکرد :

— اشتباه میکنید .
 — بیپنجوجه . مطمئن هستم کار همونه!
 — ولی .
 — اسمعیل بیگ عصبانی شد :

— بشما شکم اون برداشته من به اون مشکوکم ؟
 — دلیل مشکوک بودنن چی به؟!
 — برای اینکه . . . بعله . . . بعله او برداشته . حتما"
 میدونم او دزدیده! بازداشتش کنید .
 مامور آگاهی هنوز حاضر به قبول نظریه رئیس کارخانه نبود و میگفت :

— بدون دلیل که همیشه کسی را بازداشت کرد . شما

باید دلیل و مدرک به پلیس ارائه بدید .
 — دلیل دارم . . . یک دلیل قوی و غیر قابل انکار
 اولاً" این شخص روزی ده ساعت کار میکند و برای دوپست و هشتاد لیتر حقوق پدر خودش را در میآورد . . . در حالیکه میدونید اینروزها با پانصد لیتر هم همیشه یک زندگی بخور و نمیری گذرانند . . . پس اگر دزدی نمیکنه چه خاکی به سرش میریزه؟!
 — ولی آقای محترم این دلیل دزدی کسی نمیشه!
 — چطور نمیشه؟! خودش و زنش و ۳ تا بچهاش با ماهی ۲۸۰ لیتره نان خشک هم نمی تونن بخورن باید دید بقیه را از کجا میاره . . .
 — شاید . . .
 — شاید نداره فرض می کنم بقول شما همعاش نون خالی میخورن! گریه خانه پول ایاب و ذهاب لباس از کجا میاد؟! بهمین دلیل استکه من اطمینان دارم کار اوئه!
 — فقط . . .
 — هر روز هزاران لیتره پول زیر دستش هست ، اگر ندزده خیلی احمقه ؟!
 مامور آگاهی تسلیم نمیشد . ونمی تونست این نظریه

را قبول کند، اسمعیل بیک کارمند حسابداری را صدا کرد.
(زکی) با موهای زولیده و سرووضع بیم ریخته
داخل اطاق آمد و با صدای لرزان پرسید:
— امری داشتید؟!

اسمعیل بیک لبخندی زد و با ملایمت گفت:
— بفرمائید بنشینید.

جوان لاغراندام و رنگ بریده با گردن کج روی

صندلی نشست. اسمعیل بیک باز هم بصورت او لبخند
زد و دوستانه و آرام آرام شروع به صحبت کرد:

— آقای زکی در حدود شش ساله که نان مرا میخوری
با ۱۲۰ لیره در کارخانه استخدام شدی و هر سال حقوقت
را اضافه کردم و حالا ۲۸۰ لیره می گیری. دیگه چی
میخوای از من؟ خجالت نکشیدی از گاو صندوق ۳۵۰
لیره برداشتی؟!

(زکی) همینطور که سرش پائین بود و بوسله
شلوارش خیره شده بود بغض کرده و بریده بریده گفت:
— خیلی معذرت میخوام. بچغام داشت می مرد. به
خاطر اون اینکار را کردم در دو قسط از حقوق کم کنید.
اسمعیل بیک از شنیدن این حرفها اخم هاش تو هم رفت:

— نخیر این غیر ممکنه! نظیر این قضیه سرخود من آمده.
یک وقت من بیش یک نامرد کار میکردم این آدم شی سی چهل
هزار لیره پشت میزقمار می باخت و آخر نمی گفت!
ولی بخاطر پنجاه لیره مرا پشت میله های زندان فرستاد
دزدها باید مجازات بشوند!

چون آقای (زکی) در حضور مامور آگاهی بگناه خودش
اعتراف کرده بود بازداشت شد و بزندان رفت. اسمعیل بیک
توی اطاقش فریاد میکشید و بالا و پائین میرفت مامور آگاهی
سامور آگاهی برای آرام کردن او گفت: آقای محترم چرا
اینقدر خودت را ناراحت می کنی؟ پول زیادی که نبرده
وضع شما هم الحمدالله خوبه. بعلاوه بچهاره بجرم خودش
اعتراف کر و بزندان رفت، دیگه چی می خواهید.

اسمعیل بیک جواب داد: بخاطر پول و این حرفها ناراحت
نیستم. یک همکار خطرناک تحویل اجتماع دادیم. او در
این سکال زندان دوره و کلاس مخصوص را می گذراند
و بعد که از زندان آزاد شد مثل سایرین در مدت دو
سه سال صاحب میلیون ها سرمایه میشه و جلوی دکان من یک
دکان باز میکند. من برای این دارم عصبانی میشم. بهترینس
کارمند با شرافت و درستی زندگی میکن و دست به مال رباب زنن.
پاسان